

«به نام خدا»

نویسنده: زهرا عبدی

رمان: ساعت 3 بامداد.

مقدمه: گاه می اندیشم چندان مهم نیست

اگر هیچ از دنیا نداشته باشم!

همین مرا بس که کوچه ای داشته

باشم و باران و انسان هایی در زندگی

ام باشند که زلال تر از باران هستند.

ژانر: هیجانی و ترسناک و طنز.

خلاصه: امیر و کامیار دو دوست
صمیمی هستند حتی بیشتر از دو
دوست صمیمی! آنها با هم یک
برادرند و رفاقت دوستی آنها همیشه
پابرجاست، که هر رازی را بهم می
گویند، حال مسئله ای و رخ دادن
حادثه ای هولناک برای کامیار، او را
به یک انسان تو داری و درونگرایی
تبدیل کرده است.... امیر هم مشتاق
جویای حال او است.... طی اتفاقی به
رفتار کامیار و شخصیت دیگری که
پیدا کرده شک می کند و به دنبال
عامل اصلی این اتفاق می گردد و

پیگیری می کند و تا علاج آن را بیاید
ولی.....

(آغاز)

(از زبان راوی)

.....

{زبان هایمان هیچ استخوانی
ندارند، ولی گاهی این یک تکه گوشت
بی استخوان چگونه زخم زبان های
فراوانی به دل دیگران می زند، که با

گذر زمان هنوز هم آن زخم عمیق
زنده و وجود دارد.

محسن: بابا یکی این جعبه ها رو بیاره
بالا دستام شکست.

کامیار آرام پس گردنی نثار امیر
کردوگفت: پاشو داداش این کار خودته
پاشو که دستاتو می بوسه.

امیر: چرا فقط کار منه؟

کامیار: عه داداش این چه حرفیه تو که
شرایطمو می دونی؟! پاشو که محسن
الان میاد می کشتمون.

امیر پوزخنده مسخره ای زدوگفت: آره
می دونم شرایطت رو 4 تا بچه زاییدی
آب بدنت کم شده کمرت نابود شده....

کامیار پرید وسط حرف امیر و گفت: آقا
من غلط کردم تمومش کن جان داداش
الان بلند میشم.

محسن خسته از خانه آمد بیرون
و گفت: امیر! بلند شو دیگه .
کامیار ریز خندید.

امیر چشم غره ای به او رفت و بلند
گفت: چرا همیشه من باید بدبخت
باشم!

کامیار: خاک تو سرت امیر اونی که
بدبخت منم نه تو! تو به این خوشگلی
باز 5 تا دوست دختر جیگول داری
من چی؟!!

امیر خنده اش گرفته بود .

امیر: تف به روت دوست دخترام پیش
تو یک راز بود
.....

محسن عصبی نگاهشان کرد .

آن روز محسن هم امیر هم کامیار را
به کار گرفت طوری که در لحظات
آخر گریه هایشان گرفته بود.

محسن: خب بابا گریه نکنین بیاین
بریم استراحت کنیم.

کامیار و امیر انگار دنیا را به آن ها
داده باشند وسایل ها را رها کرده و
به دنبال محسن رفتند.

بخار چای داغ نگاه هر سه مرد را
میخوب خود کرده بود.... که محسن
سکوت سنگین فضا را شکست ...

محسن: امیر چند سالته؟

امیر لحظه ای نگاه محسن کرد و

گفت: چطور؟

محسن دستی به ریش های کوتاهش

کشید و گفت: هیچ همینطوری.

کامیار باشیظنت در گوش امیر

گفت: شاید برات خواستگار جور کرد

کم چطور مطور کن که خواستگارت

می پره.

امیر به دیوونه بازی های کامیار

خندید و جواب محسن را داد: 32 سالمه.

محسن لبخند معنا داری زد و گفت: داری

کم کم پیر پسر میشی دست بجنبون

من اندازه ای تو سارینا رو داشتم.

امیر: خب چیکار کنم؟

محسن: زن بگیر.

امیر: چطوری؟

محسن: عین آدم.

امیر: ولش کن محسن... من حوصله ای

جنس مونث رو ندارم.

محسن پوزخندی زد و گفت: تو منو یاد

مهراد می ندازی اونم می گفت دختر

چیه زن چیه! ولی الان پای مینا رو

می بوسه پسر این شعارها دیگه

بویی ندارند .

امیر اخم کرد.

محسن :ببین نمی دونم مناسبه بگم یا نه؟ولی می گم چون حس می کنم یجورایی شما دونفر بهم میایید...من خواهر زخم خیلی خوشگل خودتم دیدیش می خوایی برات جورش کنم. امیر با یاد آوری چنارخواهر زن محسن صورتش جمع شد.

محسن:خبه ها اونم خوشگله توهم خوشگلی .

کامیار بغض سنگینی کنج گلوی مردانه اش بود....روزی هزار بار به خود می گوید«کاش عاشق نمی شدم ،کار دل است کار منطق بی گذار به آب نیست»کامیار که تا الان ساکت به

حرف های آن ها گوش داده بود
زبان باز کرد و گفت: محسن.

خدا می داند که چگونه ترسش عقلش
را احاطه کرد.....

محسن نگاه از امیر گرفت و منتظر به
کامیار نگاه کرد.

کامیار: می‌گم از این امیر بخاری بلند
نمیشه میشه چنار خانم رو برام جور
کنی.

امیر که جویای دل عاشق کامیار
بود، سکوت کرد..... ولی

محسن..... انگار برایش جوک سال
گفتند..... چشمان کامیار از ترس دو

دو می زد از رفتار محسن به شدت
ترس داشت.

محسن لحظه شوکه زده شد بعد از
گذشت ثانیه ها به حرف کامیار خندید
.

امیر می دانست کامیار به دنبال چنار
است ولی آخر چرا چنار؟ مگر دختر
قحط است... در دلش گفت: باز این
کامیار کند زد.

کامیار: به چی می خندی؟

محسن میان خنده هایش بریده بریده
گفت: به تو..... به عقالت

محسن با انگشت اشاره به پیشانی اش
زد.

کامیار: چرا؟

محسن: خیلی اعتماد به نفس بالاست.

امیر عصبی نگاهش کرد.

محسن: آخه پسر بگو بینم چی داری تو

!که چنار و بدم دستت؟

کامیار: چنار من و...

محسن با خشم گفت: چنار خانم برای

من چنار برای تو چنار خانم.

کامیار: ببخشید حواسم نبود.

محسن: از این به بعد حواست و خوب

جمع کن خواهر زن من شوخی

نیست.

کامیار: باش... من قصدم سو استفاده
نیست .

محسن: نبایدم باشه... نگفتی چی داری
؟

کامیار با تعجب گفت: چی داری؟!!

محسن: منظورم خونه و ماشین و پول

و کار و شغل و و بازم بگم؟ پسر جون

کامیار ناامید شد چون هیچ یک آن ها
را نداشت .

محسن با تمسخر گفت: خبیب منتظرم!

کامیار: من هیچ کدوم از این هایی رو

که گفתי رو ندارم .

محسن بلند خندید.....کیفش کوک
بودد...

کامیار:ولی یه چیزی رو دارم.
خنده ای محسن قطع شد ومنتظر به
کامیار نگاه کرد.

کامیار:من چنار خانم رو دوست دارم
من عشق و علاقه نسبت به چنار خانم
دارم.

محسن عصبانی شد یقه ای کامیار را
گرفت وگفت:بی ناموس آخه تو کی
هستی که اینا رو می گی.

امیر:محسن ولش کن کامیار چیزی
نگفت که.

محسن با حالت وحشی گفت: چیزی نگفت! پس اون حرف ها چی بود.

امیرجدی گفت: ولش کن محسن.

محسن ناچار کامیار را ول کرد کامیار

ناراحت بود انتظار نداشت همچین

اتفاقاتی رخ دهد البته همچین، پیش

آمدی را پیش بینی می کرد.

محسن برای بار آخر زهرش را ریخت.

محسن: البته از یک حرومزاده چنین

توقعی نمیره.

کامیار چشمانش پر شد ولی نگذاشت

اشکش بچکد.... نگذاشت .. او می

دانست نمی شود؛ ولی می خواست

شانسش را امتحان کند حتی شده

برای بار آخر،..دیگر برایش سخت
بود این بغض را نگه دارد.امیر
خشمگین محسن را نگاه کرد.فکش
منقبض شد.

کامیار خواست برود امیر مانع شد.
امیر:کجا؟

کامیار:قبرستون.

امیر:چرند نگو گفتم کجا؟

کامیار:جایی جز اینجا.

بعد امیر را کنار زدورفت.

امیر خشمگین به محسن گفت:این

حرفها چی بود که بهش گفتی؟

محسن: حقیقت و بهش گفتم یادش
انداختم کی بود! که گنده تر از دهنش
حرف نزنه.... و بدونه کی واز کجا
اومده.

امیر: حرف دهن تو بفهم محسن اون
حرومزاده نیست اون حلال
زادست... بعد هم چه گیری دادی تو
به این کلمه.

محسن زد زیر خنده.... با چشمان
خمارش نگاه چشمان خاکستری امیر
کرد و گفت: حلال زاده! زده به سرت
پسر اون تو رو هم خام خودش کرده
اون یک حرومزادست مامان و باباش
دوست پسر و دوست دختر بودن عقد

نکردن همه ای عالم و آدم می گفتن
ومی دونن بازم بگم؟

طوفان نگاه امیر لحظه ای یاد نگاه
قرمز و سرخ کامیار افتاد.....

امیر: هر چی هم بود نباید دلشو می
شکستی نباید!

محسن بی توجه به حرف امیر، استکان
چایی را برداشت و گفت: حالا دیگه
داغ نیستت می شه خورد... بعد
پوزخند صدا داری به قیافه کبود از
خشم امیر زد.....

{زبان حال کامیار}

ناراحت از حرف محسن تکیه به
درخت داده ایستاده بودم، مدام غصه
می خوردم و با خودم فکر می کردم
چرا من حرامزاده ام!؟

چرا مادر و پدرم همچین کردند؟ مادرم
مگر لات و خراب بود؟ غیرت پدرم
کجا بود؟ آخه چرا من بدبختم؟ دیگر
خسته شدم، خسته شدم، خسته شدم از
مردم از خودم... خسته شدم از لقب
حرام زادگی.

به مردمان نگاه کردم، تو این دنیا
لحظه ای خوشی برای من انسان
حرامهههه.... پدر و مادرم یک گندی
زده اند که حالا حالاها تمام نخواهد

شد.....تا اینکه این لقب یک روز
نفس من را خواهد گرفت ،آره نفس
من.....این دنیا زیادی بزرگ است
،گاهی وقتا دلم بدجور می
گیرد،بدجور می سوزد،بدجور می
شکند ،اینقدری که دردش تمام
وجودم را می گیرد،ناتوانم می کند
خسته هستم خیلییی خسته
ام.....من از ترحم بیزارم ،مهربونی
دیگران برای خودشان باشد،این
مهربونی ها بوی خوبی ندارند،پر از
منفعت و سود است که من آخر می
فهمم.....لحظه ای چشمان غم زده

ام را بسته ام تا کمی قلب بی قرارم
آرام شود.

.....

{زبان حال امیر}

از بی خبری دیگر دارم دیوانه می
شوم، طاقتم دارد طاق می شود....

صنا (دختر محسن) وارد بالکن

شدوگفت:بابا، مامان گفت شام

حاضره....

محسن بوسه ای بر سر دخترش

زدوگفت:چشم بابا جان تو برو ما هم

میاییم....

بی حرف از بالکن خارج شدم و به
سمت در خانه رفتم...

سارینا (همسر محسن): آقا امیر کجا
میرید؟ می موندید....

بی توجه به کسی، از در خانه بیرون
زدم.

محسن خودش را هراسان به من
رساند.

محسن: بمون امیر هنوز سر شب!

امیر: مگه تو گذاشتی؟

محسن: ای بابا مگه من چیکار کردم؟

در حالی که داشتم کتانی ام را به پا
می کردم و گفتم: نمی دونم خودت
بهتر می دونی!

محسن گرفت درد امیر چیست؟!
محسن: آهان کامیار جان رو می گی .
بلند شدم و صاف ایستادم. گفت: کارت
بچه گانه بود.

محسن: همه ای اینا بخاطر اون
حرومزا...

نگذاشتم محسن کامل بگوید او یک
حرومزاده است چون عصبی
خریدم: دهنتو ببند! دیگه حق نداری
این کلمه رو بگی افتاد؟

محسن: اگه بگم اونوقت چی میشه؟

من :اونقت خودمو ،خودتو می کشم.
بعد با پوزخند گفتم:خواهر زن عملیتم
نخواستیم من زن طبیعی می خوام نه
مصنوعی.

بدون اینکه فرصتی حرف زدن به
محسن بدهم در حیاط را باز کردم
ورفتم.محسن خشمگین گفت:برید
بمیرید همتون لیاقت مهربونی منو
ندارین.

سارینا نگران لب زد:چی شد
محسن؟رفت؟

(از زبان راوی)

محسن برگشت سمت سارینا و گفت: بله
رفت...

سارینا کنجکاو گفت: گفتی قضیه ای
چنار رو؟

محسن سردرگم گفت: بله گفتم.

سارینا لبخند زیبایی زد و گفت: خوب
نتیجه؟

محسن: نتیجه منفی بود... سارینا
متعجب نگاه محسن کرد.....
سارینا: چرا؟

محسن: نمی خواد خواهر تو ، خوب!
سارینا ناراحت لب زد: حیف خیلی بد
شد!!

محسن: برعکس امیر، کامیار مشتاق
خواهرته.

سارینا حیرت زده گفت: جدن؟ کامیار...
محسن: بله کامیار.

سارینا بی میل گفت: نه کامیار خوب
نیست، چنان ازش خوشش نمیاد، اون
به شدت به امیر علاقه داره.

محسن دستی بر موهای سرش
کشید و گفت: خوب حالا ما چیکار
کنیم؟ ول کن خواهرتو، غذا رو بیار که
گشتمه.

سارینا عصبی نگاه شوهرش کرد

ماشالله که عقل و نگاه محسن به
شکمش است بی حرف به آشپزخانه
رفت تا غذا را بیاورد.

.....

امیر در حالی که راه می رفت گوشی
اش را در آورد به کامیار زنگ زد بار
اول بوق خورد ولی کامیار بر نداشت
بار دوم هم همینطور شد
بار سوم: مشترک مورد نظر خاموش
می باشد.

امیر طاقتش تمام شد این چند روز
بسیار کم طاقت شده بود ، انگار این

نهایی آزارش می داد.گوشی را بی
فکر بر زمین کوبید.

گوشی بیچاره صد تکه شد.

امیر:تف بهت کامیار آخه تو کجایی
چرا این لامصب رو بر نمی داری بابا
تو دیگه باید عادت کنی به حرف
مردم باید بدونی هیچ وقت نمی تونی
دهن مردم و ببندی هیچ وقت.

کمی این ور ، آن ور رفت دستی بر
پشت سرش کشید و

بی حال خم شد سیمکارت و رم
و.....ابزار مهم گوشی را از زمین

جمع کرد....دختری به قصد دلبری

نزدیک امیر ایستاد و با تمام عشوه

ای که از خود سراغ داشت
گفت: آقای عزیزرز، کمک نمی
خوایید؟

امیر زیر چشمی نگاهش کرد، لب
شتری اش حال آدم را بهم می
زد، صورت امیر با حالت چندشی جمع
شد..... جدی گفت: ممنون نیازی به
کمک ندارم.

دختر بیشتر ناز کرد و گفت: لطفا! شما
حالتون خوب نیست؟

امیر حوصله ای اینکارها را نداشت
، ابزار گوشی را تمام برداشت و داخل
جیب شلوار جینش کرد و با یک ضرب
بلند شد و برگشت سمت دخترک؛ دختر

لبخند دلبرانه ای زد .امیر سرد
نگاهش کرد با لحن توپنده ای
گفت:حالم از دخترای اینجوری بهم
می خوره.....گمشو برو.

دختر متعجب نگاه امیر کرد و خواست
چیزی بگوید ،امیر بی توجه به او از
کنارش گذشت.

.....

کامیار با کوله باری از غم راهی خانه
ای دایی اش شد.بعد از مرگ مادرش
دایی اش سرپرستی اش را به عهده
گرفته بود....هیچوقت نفهمید که چرا
پدرش خودکشی کرد،هیچوقت....

با خودش گفت: داستان ما طولانی
ترههههه....اگه یک رمان بشه کاملا
درست می شه. همه وقت می زارند تا
بدون زندگی من حرومزاده چجوری
شروع شده..نیشخنده ای زد و

زنگ را فشرد.

زن دایی صحرا: کیه؟

کامیار: منم زن دایی.

زن دایی: ای وای خاک به سرم پس
تو کجایی پسر! نمی دونی داییت چقدر
از دستت عصبانیه گفت اگه بیاد خونه
دعواتش می کنم.

کامیار در دلش گفت: خیلی خوش
شانسم مدام در دسر روی سرم می
ریزه.

با صدایی زن دایی به خود آمد.

زن دایی: چی شد؟ باز کنم؟

کامیار: نه زن دایی باز نکن.

زن دایی: باشه پس الان میری کجا؟

کامیار: میرم پیش امیر... به دایی بگو

مواظب آتیش درونش باشه.

زن دایی: باشه پسرم می گم... راستی

به مامان امیر سلام برسون... بعد هم

داییت کمی آتیش عصبی بودنش

خاموش شد خبرت می کنم.

کامیار: باشه زن دایی فعلا.

زن دایی: خدا به همراهت پسر م.

کامیار دورغ گفته بود او به خانه ای
امیر نمی رفت او قرار بود امشب را
در خیابان ها بماند به قولی شبگردی
کند. بدبختی اش شاخ و دم

نداشت..... از ترحم دیگران متتفر

بود.... با اینکه می دانست امیر مانند

بردارش است و بسیار دوستش دارد

باز هم این خیابان ها و کوچه های

خلوت را به همه جا ترجیح می داد.

آرام زیر لب زمزمه کرد: تنهایی آدم ها
به عمق یک دریاست! ولی برای پر
کردنش یک لیوان محبت کافیهست.
دست در جیب به شروع به قدم زدن
کرد.....

.....

امیر دستانش قلاب شده بر روی
پیشانی اش، نگران و استرس لحظه
ای ویش نمی کرد..... با صدای
خواهرش سرش را بلند کرد.....

آنیس: داداش .

امیر: بله؟

انیس نوچ نوچ تاسفی زیر لب
کردوگفت: حیف این گوشی که دست
تو عه! ببین چه بلایی سرش آوردی!
امیر متعجب ماند، مگر گوشی داخل
جیبش نبود پس کی..... اخم کرد
، از دست این دختر! این کی وقت کرد
گوشی را از جیبش بردارد که خودش
نفهمد، عجب مارمولکی است.

امیر: تو به چه حقی فضولی کردی! کی
گفت دست توو جیب شلوار من کنی؟
لبخند داندان نمایی زد که لحظه ای دل
امیر برای شطنت نگاهش ضعف

رفت. انیس: چیزه می دونی آخه چیزه
امممم.

کم بود خنده اش بگیرد واقعا که انیس
برای خودش یک جوک بود.
انیس گوشی را کناری گذاشت
وگفت: داداش!

امیر: بله. با یاد آوری اتفاق امروز
دلگیر شد. صدایش گرفته بود. بدجور
تو ذوق می زد..

انیس: کامیار که بچه نیست بزرگه
پیداش میشه غصه نخورد.

امیر ناراحت خواهرش را نگاه
کرد..... در دلش گفت: اتفاقا کامیار
بچست خیلی بچست که حرف محسن
اینطور بهمش ریخته... مادرش با
سینی چای کنارشان آمد.

مادر (یلدا): پسر کم غصه بخور
کامیار بزرگ فهمیدست نادون که
نیست.

امیر خرید: همش اذیتش می کنن
ناراحتش می کنن قلبشو می شکوندند
مخصوصا این محسن بی شعور.

مادر: آروم باش... خدا بگم چیکارش
نکنه.. آخه این طفل معصوم مگه
چیکارش کرده که اینقدر بهش زخم

زبون می زنه ای خدا از دست این
محسن .

آنیس: داداش بیخیال دیگه غصه الکی
نخور.....پیداش می شه.

مادر: آنیس!

آنیس: بله مامان خانم؟

مادر: تو کارت نباشه برو سر درس
ومشقت.

انیس 17 ساله است فقط یک سال
مانده این درس ومشقتش تمام شود تا
مادرش اینقدر به او گیر ندهد.....

آنیس: مامان! من دیگه بچه نیستم.

مادر: من کی گفتم تو بچه ای من فقط
گفتم این موضوع ربطی به تو نداره
پاشو برو سراغ کار خودت.

آنیس دلخور بلند شدو به سمت اتاقش
رفت.

مادر کمی به پسرش نزدیک
شدوگفت: دوباره بهش گفتن حروم
زاده؟

امیر: آره.

مادر: کی؟

امیر: محسن.

مادر: عه عه مرتیکه ای نادون آخه
بگو عقل نداری این حرف ها چی بود
گفتیی. امیر متاسف سری تکان داد.

امیر داستان امروز را مو به مو برای
مادرش تعریف کرد. صورت مادرش
لحظه به لحظه سرخ تر می
شد.... دست آخر

پر خاشگرانه گفت: الهه بی بچم عاشق
شده مگه عیبی داره..... ای محسن
، محسن ذلیل شده بذار برم به مادرش
زنگ بزنم این بود اون.....
امیر مانع شد.

امیر: مامان بیخیال الان وقت این کار
نیست..... بعد هم این کار بی
فایده است و آبی برامون خشک نمی شه
در ضمن محسن خودش عقل و شعور

داره اون یک پدرو بنظرت بخوایی به
مادرش بگی چه کاری مفیدی می
خواد انجام بده؟ اون تربیتشو داده
دیگه از وقت تربیت کردن محسن
گذشته.

مادر با حرف های منطقی پسرش کمی
آرام شد.

مادر: پس وقت چیه؟

امیر: کامیار نیست باید پیداش بشه اون
الان عصبانی و ناراحته ممکنه بلایی
سر خودش بیاره.

مادر: الان چیکار کنیم؟

امیر: نمی دونم مامان خودت که دیدی
من همه جا رو گشتم نبود که
نبود.. فکر نمی کنم خونه ای داییش
رفته باشه چون امروز صبح با
داییش سر موضوعی بحث کرد که
داییش ناراحت شد ... من مطمئنم
اونجا نیستتتتتت... کامیار این دفعه بد
رم کرد... مثل یک شیر وحشی شده
که طعمش از دستش فرار کرده.
مادر: خدا بخیر کنه آره حق باتو عه
..... مادر من برم نماز بخونم
ودعاش کنم بلکه پیداش بشه خدا
همیشه جای حق نشسته.

امیر کلافه بود ... اضطراب و هراسان
داشت برای چه؟ مگر قرار بود اتفاق
خاصی رخ دهد..... با هزاران فکر بد
و تو خالی روی میبل دراز کشید نگران
به سقف خانه زل زد.

.....

کامیار در خیابان های تاریک
و ترسناک راه می رفت نمی دانست
کجا می رود فقط هدف و مقصودش
راه رفتن بود. برایش مهم نبود که
پایش درد می کند یا خسته است یا بی
خوابیب... الان او به قول خودش آخر
خط است که آب از سرش
گذشته... اصلا به ذهنش خطور نمی

کرد حرفای کینه دار محسن آنگونه
او را بهم بریزد....

نگاهی به ساعتش کرد. ساعت 3 بامداد
است با خود گفت: 3 ساعت که دارم
راه میرم عجب! ولی جالبه که خم به
ابرو نمیارم.

بیخیال به راهش ادامه داده‌مان طور
که می رفت وارد کوچه ای شد
متعجب به کوچه ای مرموز خیره
شد. بن بست بود.

کوچه بنظر عجیب بود. به حدی خلوت
و تاریک بود که..... گریه هم در این
کوچه پرسه نمی زند چه برسد به
آدمی... راستش کمی ترسید.

خواست از کوچه بی خیال بیرون رود
که نگاهش معطوف به ویلایی زیبا
افتاد.

با خود گفت .

در یک کوچه ای تاریک بدون هیچ
موجودی زنده، تنها یک خانه ای
ویلایی در آن و چند خانه ای کوچک
در اطراف آن ویلا قرار داشت. چگونه
می شود؟

کامیار: اوه عجب ویلایی .

ظاهر ویلا چون گوی بلورین می
درخشید. از آنجا که کامیار از بچگی
فضول و صد البته کنجکاو بود دوباره

با دو قدم....داخل کوچه شد و به سمت
ویلا راه افتاد.

وقتی در مقابل ویلا ایستاد با دقت
نگاهش کرد. در فکر و خیال خود
آرزویش همچین خانه ای ویلایی بود
که او را غیر ممکن می
دانست...اندکی فکری ناممکن بر
سرش زد که ظاهر ویلا به این زیبایی
و قشنگی، یعنی داخل آن چه نمایی
و درخششی خواهد داشت؟ با خود گفت
چه میشد داخل ویلا رو ببینم یعنی
میشود؟

کامیار غافل از اینکه در دوربین
بیرونی که بالای در بزرگ ویلا نصب

شده بود ،کسی پشت دوربین نظاره
گره حال خراب کامیار و فکرای
خبیثانه داشت.....

رفتارش بچه گانه بود . او حالش خراب
بود خیلی خراب! او باورش حرامزاده
گی خودش بود.....

بعد از دقایقی قصد کرد که برود او
وضعیت خوبی نداشت هر آن ممکن
بود رفتار و کار احمقانه ای از خودش
سر بزند. دقیقاً خواست قدمی بردارد و
برود در همان لحظه در ویلا به
صورت تیکی باز شد..... کامیار لحظه

ای ترسید حالش را نگو؟ مبهم بود
، مبهمه مبهم.....

اودرست مقابل ویلا بود در حالی که
داشت معماری ویلا را نگاه می کرد
ومی خواست از ویلا دور شود..... که
همچین اتفاقی افتاد.

کامیار تعجب کرد . چطور این در باز
شد.

نگرانی اش عذاب بود. کسی در این
کوچه نیست پس چطور این در باز
شد برای که باز شد؟ آیا کسی در داخل
ویلا است؟ از این جا که نمی شود
بدانم کسی داخل ویلا است یا
خیر؟ ولی چرا برق هایش روشن

است؟ پس با این حساب کسی در داخل
این ویلای عجیب است.....

پا به عقب گذاشت خواست برود که
صدای زنی از آیفون ویلا آمد.

زن: پسرم درو برای تو باز کردم داخل
شو. صدای زن زیادی کلفت بود
و فریب کتنده!

کامیار در سرش پر از علامت سوال
بود. تردید داشت صحبت کند ولی از
بی حواسی اش جوابش را داد.

کامیار: چرا درو برای من باز کردین؟

زن: مگه اشتباه کردم؟ فکر کردم بی
خانمانی حالا به دلایلی تو بیرون

موندی منم گفتم دعوتت کنم بیایی
خونم..نباید بهت خوبی می کردم..!؟
کامیار از آنجا که آرزویش زود
برآورده شد بود کمی مسرور
شد....ولی ته قلبش نگران بود.
خوشحالی اش از بابت دیدن نمای
داخل ویلا بود و تردیدش از این که
مگر می شود یک انسان غریبه تو را
به خانه اش دعوت کند و اظهار
دلسوزی بر تو داشته باشد؟
نه بابا چرا تو این وقت شب بروم خانه
ای کسی که نمی شناسمش و اصلا
طرفش کیست؟
ول کن پسر.

خلاصه از زن اصرار از کامیار انکار
که بالاخره حال خراب کامیار بر
عقلش چیره شد..... کامیار بدون
هیچ فکری داخل شد و در را بست.
آرام آرام قدم برمی داشت حیاط بزرگ
وسرسبز و دلبازی داشت ولی یک
چیز کامیار را در فکر فرو برد که
چرا هیچ بوی زیبایی از این گل ها و
چمن ها نمی دهد.... خم شد سمت
زمین، بینی اش را سمت چمن ها برد
بویی به دماغش خورد تن زارش را
کمی لرزاند. این چمن ها این زمین
بوی..... خون می دهد.... آب
دهانش را قورت داد... تردید کم کم

داشت سراغش می‌آمد که سریع تردید
را کنار زد و

داخل ویلا شد و در را بست .

همین که وارد خانه شد موجی از بوی
خوش، به دماغش خورد... که البته
این بوی خوش را تا به حال جایی
استشمام نکرده.....

کمی قدم برداشت نگاهش اطرافش را
کاوید.... وسیله های زیبا و کمی داخل
این خانه ای ویلایی بود.

کامیار: خانم !

چند بار صدا زد صدایی نیامد.
باخود گفت: پس این خانم کجا رفت؟
کامیار نگاهی به اطراف کرد .
کامیار: واقعا که خوشبحالشون ما کجا
زندگی می کنیم اینا کجا زندگی می
کنن.

بویی به مشامش رسید . کمی که دقت
کرد فهمید . بوی غذا است ... پس این
بوی خوش، بوی غذا است.....
حالا که خانم منو دعوت کرده من هم
کمی فضولی کنم ببینم غذاش چیه؟
به من چه می خواست من را به کلبه
اش دعوت نکند.....

انگار رفتارش دست خودش نبود
مانند دیوانگان شده بود.

خواست به سمت آشپزخانه برود یک
هو صدای زنی از پشتش آمد.
زن: سلام پسرم.

کامیار برگشت به سمت صدا.

ناگهان ترسید..

انسانی را دید که با کت و دامن
و موهای فر سیاه و آرایش غلیظ روبه
روی آن ایستاده بود چیزی که کامیار
را می ترساند این بود که این زن به
هرچیز شبیه بود جز زن! حالت

نگاهش و اندامش همانند مرد ها بود تا
زن برجستگی در اندامش موج نمی
زد ... کاملاً تخت بود

زن: اونجا چیکار می کنی پسرم؟
چقدر هم صدایش کلفت بود!
کامیار به لکنت افتاد.

کامیار: م من چیزه گشتم بود..
تتها جمله ای به ذهن کامیار آمد همین
بود.

زن: بیا... دنبالم.

کامیار به دنبال او وارد آشپزخانه
شد.... دور تا دور آشپزخانه را نگاه

کرد یک میز غذا خوری با چهارتا
صندلی و وسیله های آشپزی...بی
حرف پشت میز نشست....با ورش
سخت بود که در خانه ای غریبه ای
دارد غذا می خورد آن هم ساعت 3
بامداد...

کاسه ای مقابلش قرار گرفت....

کامیار لحظه ای خیره به کاسه ای
مقابلش بود نگاه کرد عمیق! و آرام
،قاشق را از زن گرفت.

به غذای داخل ظرف نگاه کرد بخارش
عجیب به دل کامیار می نشست. رنگ
غذا عجیب و غریب بود!

آنقدر عجیب که نمی توانست توصیفش
کند. کمی غذا را بو کرد ، خوب بود!
با لبخند زیر نگاه خیره ای سنگین زن
یک قاشق خورد. صورتش جمع شد
.... ولی در کل خوشمزه بود. همان
گونه که داشت غذا می خورد با قاشق
غذا را بهم زد. چیزی داخل ظرف دید
تعجب کرد. گوشت دراز؟! نگرانی اش
را گذاشت کنار آن را داخل دهنش
انداخت که یهو آن گوشت دراز و از
دهنش بیرون آورد کمی حالش بهم
خورد وقتی آن گوشت را از دهنش
بیرون آورد با دقت به گوشت نگاه کرد
بعد کم کم انگار یک چیزی کشف کرده

باشد..یک چیز مهم... قلبش از حرکت
ایستاد. دنیا لحظه ای ایستاد.... کامیاب
ثانیه ای مُرد.....چشمانش بیش از حد
درشت شده بود ، این گوشت چه معنی
میده!؟ یعنی چی

در دلش نالید:

اون اون انگشت یک انسان ناخنش هم
هنوز هست یعنی؟؟؟

یعنی من دارم گوشت انسان می خورم
سرش و باترس بالا میارم می بیند که

زن کنجکاو و مرموز نگاهش می

کند...حالش بهم خورد کم مانده بود

زیر چشمان ترسناک زن بالا بیارد که

زبانش را از داخل گاز زد که مبادا غذا
را بالا بیاورد.....

کامیار دوهزاری اش افتاد و فهمید که
چه خبر است؟ این انسان به ظاهر زن
آدمخواره و در سرش نقشه ای قتل
من را می کشد. من را می خواهد
بکشت. خیال باطل...

نباید بفهمد که من بو بردم.... و قضیه
را تا ته خواندم.

با اینکه ترس سرتاپای کامیار را
گرفته بود ولی او چاره ای جز رفتار
سیاستمدانه نداشت او در مخمصه ای
بدی گرفتار شده بود بود ولی چاره چی
بود؟

باید خودش را لو میداد تا کشته شود؟

کامیار: من سیر شدم خانم .

سعی کرد صدایش نلرزد. انگشت را

آرام داخل ظرف انداخت .

زن: بخور هنوز غذات مونده .

کامیار: گشتم دیگه نیست! غذاتون

خوشمزه بود .

زن: خواهش .

کامیار: من دیگه برم با اجازه .

زن : می موندی؟

کامیار: ممنون تا الان هم زیادی مزاحم

شدم .

با این حرف کامیار لبخندی روی لبان
زن شکل گرفت .

زن: تو مزاحم نبودی.

کامیار ایستاد زن مقابلش هم روبه
رویش ایستاد .

زن: باشه مشکلی نیست برو تو

پذیرایی بشین تا برات میوه بیارم. هنوز
حالت تهوع داشت این که غذایش بود

پس ببین میوه اش چیست؟ در دل

گفت.. لابد قرار است برایم چشم و سر

و کبد و پا بیاورد ... آی که حالم دارد

بهم می خورد دددد کاش پایم میشکست

و وارد این ویلای نفرت انگیز نمی

شدم..... به راستی در اینجا چه می

گذرد؟ نکند این ها قاتل زنجیره ای
هستند؟ خدای من... من کجا آمده
ام..... من داخل دهن شیر آدمم.
می خواست بگوید : نه دیگه... من
برم... که کامیار ترسیده
گفت : باشه. اگر مخالفتی می کرد زن
حیله اش را می فهمید و زود تر
دخلش را می آورد.. پس وارد پذیرایی
شد. لحظه ای آخر دید که زن حیله می
آید.

بله درست فهمید کامیار حیله را حس
کرد یک آن لحظه ای بدون درنگ
خودش را زیر مبل انداخت مبل تنگ
بود ولی چاره چی بود نمی توانست که

خوراک زن مرد نما شود. خودش را تا
ته مبل کشاند که دیده نشود...

صدای زن آمد: کجایی؟ که می خوام
بخورمت.. متعجب ماند... درست بود
که آن زن شبیه مردها بود ولی دلش
می خواست این موضوع در یک حدس
در ذهنش بماند..... پس درست فهمید
آن زن یک مرد بود و خودش را شبیه
زن ها کرده بود.

هر ثانیه و هر دقیقه ای که می گذشت
،برای کامیار در آن وضعیت ترسناک
....انگار قرن ها می گذشتند زمان
برایش بسیار طولانی بود

چند ساعتی با عذاب و درد گذشت آن
مرد ناامید از گشتن کامیار شد بیشتر
ناراحتی اش از غذایش بود که آن هم
پرید. لحظاتی بعد دو مرد دیگر که ظاهر
کثیف و ژولیده ای داشتند وارد ویلا
شدند، از قضا این دو مرد همدست این
مرد زن نما بودند در دستانشان یک
انسان بود کامیار از زیر میل که مرد
را ارزیابی کرد فهمید آن مرد بر حدس
و گمان 30 سالش اشت. غصه اش گرفت
نکند بلایی بر سر مرد بیاورند... آن
مرد بی هوش بود، ولی بعد از دقایقی
آن سه همدست مرد را هوشیار
کردند..... و با بی رحمی تمام مرد را

انداختند کف سالن. مرد نالید: چیکارم
دارین ولم کنین. من زن وبچه دارم من
تروخدا آقاااااا رحم کنید به من
، هرکاری بخوایین انجام میدم فقط
کاری به کارم نداشته باشید... ترس
از تک تک صحبت هایش کاملا
مشخص بود.

مردی که خودش را همانند زن ها
کرده بود گفت: غدامون پرید و حالا
غذای کمی باقی مونده پس باید تو رو
بکشیم (بعد با لحن وحشتناکی ادامه
داد: چون من حسابی گشتمه. مرد جوان
رنگ از رخس پرید ناله های ریزی
سر داد.... بخاطر درد کمرش! دو مرد

بازوی آن جوان را گرفتند و یکی از
آن آدم خوارها با چاقوی تیزی که در
دست داشت به سمت جوان هجوم برد
و سینه ای آن رهگذر طفلک را زنده
زنده شکافت مرد فریادی از سر درد
کشید... لحظات بدی در زیر میل برای
کامیار بیچاره گذشت او درد کمی
نداشت ولی باز باید درد دیگری را هم
به دوش بکشد..... جوان بیچاره
....خون مانند قُلُّ قُلُّ از سینه اش
بیرون می زد وحشت زده شده بود
.....بعد از لحظاتی خوفناک جان خود
را از دست داد.... کامیار نگران بود
..کاش می توانست جان آن مرد را

نجات دهد. ولی دیگر دیر شده بود
مرد دیگر نفسش بند آمده بود وزنده
نبود یکی از آن آدم خوارها با تیری
وارد پذیرایی شد و با لبخند ترسناکی
تیر را بالا برد و آن مرد را تیکه تیکه
کرد..خون به همه جا پاشیده
شد، کامیار با حس مرگ صورتش را
با دستان لرزانش سریع پوشاند، تا
قطرات خون به صورت او نیاشد.
لحظه های وحشتناک و مخوفی را
کامیار در زیر مبل گذراند گریه کرد بی
صدا... در این بین دستی جلوی
صورتش افتاد..... دست مرد روبه
رویش بود آن سه تا قاتل فرد را

بریدند و خام خام گوشت جوان را
خوردند...لباس هایش پاره و پوره شده
بود حتما الان زن و بچه آن مرد از
نگرانی دق کرده اند... عرق از تمام
نکات بدنش سرازیر شده بود....ختم
خودش را در زیر میل برای بار
هزارم.. در دل
خواند.....

بعد از زمان های طولانی که برای
کامیار گذشت..... آن ها هیچ چیز از
آن جوان را باقی نگذاشته و خورده
اند....فقط لباس های جوان مانده
بود...بعد از اتمام کارشان بینشان

اختلاف پیش آمد....انگار هنوز گرسنه
بودند ،لاشخورها..

آن سه تامرد با هم دعوا کردند واز
ویلا بیرون زدند.....کامیار منتظر بود
برگردند ولی وقتی متوجه شد خبری از
برگشت آنها نیست....او در زیر مبل
تنگی نفس گرفته بود با تردید بیرون
خزید.گریه کرد خون آن مرد هنوز بر
کف سائلن بود آن رذایل ها حتی به
سرآن مرد هم رحم نکردند همه جایش
را خورده بودند این ها دیگر کیستند تا
کار از کار نگذشته باید از ویلا می زد
بیرون.

با پای لرزان به سمت در ویلا هجوم
برد، در را باز کرد و به بیرون زد، با
یک نفس دوید سمت در حیات ویلا که
بین راه ایستاد نگاهش معطوف کلبه
ای که در ته حیات به سمت راست قرار
داشت، جلب شد. آب دهانش را با
سروصدا قورت داد سعی کرد کمی
شجاع باشد. به طرف کلبه رفت شاید
اصلا شاید آن سه مرد در آنجا
باشند؟ وقتی به کلبه رسید به سمت
پنجره ای آن رفت و از آن طریق داخل
کلبه را مشاهده کرد. درست بود آن سه
مرد در آن جا حضور داشتند. نشسته
بودند و در دست هر کدامشان یک

کاسه ای بود کمی که دقت کرد
فهمید.... درون آن کاسه خون است، در
واقع این سبه مرد دارند کاسه ای پر
از خون می نوشن به آسانی می شد
فهمید آن خون است.... خون یک
انسان است. آه از نهاد کامیار بلند
شد. دیگر ماندن را جایز نداست و از
کلبه دور شد.... مچ پایش درد گرفت و
قفسه ای سینه اش می
سوخت. دستانش از استرس می
لرزیدند..... عقب عقب رفت و از آنجا
دور شد

.....

تمام راه را دویده بود قلبش تند تند بر
قفسه ای سینه اش می کوبید عرق از
سر و رویش می ریخت. قلبش در
دهانش می زد فقط به این فکر می کرد
که کی به خانه دایی اش می رود دیگر
نفس برایش نمانده بود. تا به خود آمد
خودش را در مقابل خانه دید زنگ را
فشرده صدای خوابا آلود زن دایی اش
آمد: عه پسرم کامیار کجا بودی
مادر؟ بیا داخل. کامیار نگران
گفت: دایی؟ زن دایی: داییت خوابه بعدشم
دایین تا الان آتیش خشمش خوابیده بیا
داخل. زن دایی در را باز کرد و کامیار
وارد خانه شد.

(زبان حال امیر)

ساعت 7 صبح بود که با صدای پیام
گوشی ام از خواب پریدم ،چشمانم را با
انگشت اشاره ام فشردم ،دستم را به
سمت میز عسلی بردم وگوشی را بر
داشتم ،گوشی را روشنش کردم که با
دیدن اسم کامیار صاف نشتم....

(کامیار:

سلام داداش شرمنده که نگرانت کردم
من کمی حالم خراب بود نیاز به تنهایی
داشتم ..)

امیر با خود گفت:حق داری تو حق
داری تنها باشی!

حال که حال کامیار خوب بود امیر
لبخند خسته ای زد و به سمت
آشپزخانه رفت تا صبحانه ای چاق
کند... امیر غافل از اینکه چه اتفاقی
برای کامیار رخ داده، و کامیار حال
درستی ندارد... لبخندی به خوشبین
بودن های خود زد و شیر را یک نفس
سر کشید... کاش امیر موضوع
و اتفاقات دیشب را می دانست... ای
کاش...

(از زبان راوی)

(دو هفته بعد)

دوهفته از آن شب کذایی گذشته بود
کامیار از آن شب به بعد خیلی کسل و
افسرده شده بود....دو هفته است
خوابش شده گوشت انسان و تیکه
تیکه شدن اعضای بدن، نمی دانست چه
کند، به که بگوید تا دردش را بدانند، می
دانست به فکرش زده بود که به پلیس
وامیر بگوید ولی این را هم می دانست
اگر به امیر وپلیس بگوید، پلیس به او
می خندند..و او را روانه ای
تیمارستان می کند..امیر هم اصلا
حرفش را باور نمی کند می گوید
حرامزاده بودنش دوبار قُل
کرده.....سرش را میان دستانش گرفت

و شقیقه هایش را فشرد... چیکار
کند، تا حالش خوب شود؟ بگوید یا
نه... اصلا به که بگوید ددددد.....

(زبان حال امیر)

دنده را عوض کردم و به سمت خانه
راندم، تا به سر کوچه رسیدم نگاهم
جلب ماشین گرون قیمتی شد که جلوی
در خانه امان پارک شده
بود.... کنجکاو با پایم بیشتر گاز دادم
و ماشین را کمی دور تر از خانه امان
پارک کردم..... با مکت زنگ خانه را
فشردم که صدای انیس آمد... لبخندی

زدم ، با صدای شیطننت آمیز انیس اخم
هایم کمی باز شد.

انیس: سلام بر برادر رنجور خودم، بیا
بالا که برات کلی خبر دارممممم....می
دونم تو هم مثل من اولش کنجکاو
شدی حالا ما نگیم فضول! بعدم
همخونیمااا دیگه فضولی بودن تو
خونمون.

امیر سعی کرد نخندد. امیر: باشه حالا
تو درو باز کن.

انیس: چشم قربان.

انیس در را باز کرد و امیر وارد خانه
شد.....جلوی در خانه دو عدد

کفش خانم بود صورتش جمع

شد... سعی کرد فکر وقضاوتی
نکند.... تا بفهمد چه کسی به خانه ای
آن ها آمده. وارد خانه شد اول انیس را
دید، انیس چشمک شیطنت آمیزی
زد. کامل وارد خانه شد که متعجب
ایستاد او دیگر اینجا چیکار می کرد؟!!

مادرش لبخند خجولی زده بود منتظر
واکنش پسرش بود..... چنار با عشوه
سلامی به او کرد لب سرخ چنار
بدجور تو ذوق امیر می زد.... به
راستی کامیار عاشق چه ویژگی این
دختر شده بود؟

،امیر در جواب سلام چنار فقط سرش
را تکان داد. همسر محسن با شیرین
زبانی گفت: سلام امیر جان خوب
هستی؟

امیر به سختی گفت: خوبم! بعد هم به
سرعت به سمت اتاق رفت.

که هم زمان مادرش هم با او وارد
اتاق شد.....امیر لب زد: اینا اینجا
چیکار می کنند؟ تو خونه ای ما چه
کاری دارند؟

مادرش سعی کرد نخندد. مادر: فکر کنم
او مدند خواستگاری!

امیر اخم

کرد و گفت: خواستگاری! خواستگار کی؟

مادر: اومدند خواستگاری تو... .

امیر با چشمانی که کم مانده بود از کاسه به بیرون بزند نگاه مادرش کرد.

امیر: یعنی چی مامان؟ داری منو مسخره می کنی؟! .

مادرش آرام به در اتاقش تکیه کرد و گفت: نه پسر م، چرا باید تو رو مسخره کنم؟! ناسلامتی تو پسر می .. همسر محسن و خواهرش دو ساعتی می شه اومدند همون اول که اومدند فهمیدم چرا اومدن، خانم محسن با صراحت تمام گفته که چنار عاشقت شده و خیلی خنده داره اومده می گه امیر و برای چنار می خوامیم، حرف

خواستگاری دختر از پسر و شنیده
بودم ولی باور نمی کردم که یک دختر
از پسر خواستگاری کنه عجیبه!
امیر تحت تاثیر سخنان مادر لحظه ای
در فکر فرو رفت..... دلش برای قلب
خسته ای کامیار حسابی سوخت اصلا
در مرامش نبود نارفیق شود جدا از آن
او ذره به چنار علاقه نداشت....
مادر: آره پسر م این دوتا برای همین
موضوعی که بهت گفتم اومدن اینجا.
امیر: مادر برین بهشون بگید من قبول
نمی کنم و اصلا ذره ای این دختر رو
دوست ندارم راستی اینم بگین که کمتر
شخصیت خودشونو بیارن پایین

واینکارها رو نکنن چون در شأن دوتا
خانم نیست که همچین کارهای سبک
سرانه ای انجام بدن.

مادر لبخندی زد و سری تکان داد
خواست دره اتاق را باز کند که یک هو
در اتاق توسط انیس باز ،انیس سرش
را داخل اتاق آورد با شیطنت نگاهی به
برادر اخمویش کردوگفت:خب عروس
خانم بله رو نمی گی؟تو که کشتی
مارو،چقدر ناز داری تو !!
امیر اخم شیرینی کردوگفت:خب به تو
چه سودی می رسه که من بله رو
بگم.؟

انیس خنده ای کرد و گفت: خب برادر من
سود که تا دلت بخواد برای من
زیاده! یک از شرت راحت می شم، دو
کامپیوتر تو برای من می شه، سه
توجه مادر و پدر فقط برای من می
شه.... اوه زیاده آگه بخوام سودشو
بگم چند قرن می گذره.

امیر و مادر به شیطنت های انیس
خنده ای کردند. امیر: که اینطور انیس
خانم... داشتیم؟

انیس: چی چطور برادر؟ آره بابا تا دلت
بخواد داشتیم...

مادر: انیس بسته کم زیون بریز برو
بیرون بینیم....

مادر انیس را بیرون انداخت و خودش
هم همراه انیس رفت.

تا رفتند امیر لبخندی به شوخی های
خواهر زیبایش زد، زیر لب دیوانه ای
نثارش کرد و خم شد جوراب هایش را
از پا درآورد.

.....

(زبان حال انیس)

ششمین امتحان ترم را هم دادم، آخ که
دلّم می خواهد معلم ریاضی را خفه کنم
آخر هم از این فرمول ها نیامد حال
باید به جای نمره 20، نمره ای 18
بشوم آخر دونمره برای یک فرمول

پیش پا افتاده؟ بخدا که ظلم است۔
..... سرم پایین بود و راه خانه را می
رفتم زیر لب با خود حرف می زدم، که
بر جسمی خوردم سرم را بالا آوردم
متعجب شدم.... آقا محسن، لبخنده ای
به نگاه خیره ام زدوگفت: بههههه
انیس خانم حال و احوال؟
لبخند زورکی زدم وگفتم: خوبم ممنون۔
محسن: برادرت چطوره؟
با چشمان ریز شده ام لب زدم: اونم
خوبه!
محسن: خوبه شکر خدا، فعلا۔
پوزخندی زدم وگفتم: فعلا.....

.....

خسته و کسل وارد خانه شدم جز مادر
کسی در خانه نبود، پدر طبق معمول
ماموریت بود

پدر من یک پلیس بود که همیشه در
عملیات و ماموریت بود کمتر در خانه
می دیدمش. برادر هم آه نمی دادم....
من: مامان داداش کو؟

مادر در حالی غذا را هم می زد با
قیافه ای ناراحتی نگاه انیس
کرد و گفت: هی مادر طفلک
کامیار... رفته پیش اون.

من: پیش کامیار؟ برای چی رفته پیش
کامیار؟

مادر: نزدیک به 1 ماه افسردگی گرفته
وامیر خبر نداشته ،دقیقا از اون شب
به بعد که محسن با حرف هاش
ناراحتش کرد اینجوری شده.

انیس کنجکاو لب زد:چطوره که کامیار
1 ماه حالش بده خان برادر ما تازه این
موضوع رو فهمیده؟

مادر ملاقه را کناری گذاشت
وگفت:کامیار دو روز بعد از اون
ناراحتی که محسن داشت ، به امیر
گفته بود که قراره بره سفر در واقع
الکی گفته بود سفری در کار نبوده
کدوم سفر؟اصلا این طفل معصوم جایی

رو داره بره؟ طفلک این پسر مدام بلا
سرش میاد.

انیس مقعنه اش را از سرش
در آورد و گفت: کامیار زیادی لوس و
زود رنج محسن دیگه کدوم احمقی!

مادر: چی بگم مادر تو بگو
امتحان تو چطور دادی؟

اخمی کرد و گفت: خراب کردم.

مادر عصبی گفت: دستت درد نکنه این
جواب تمام زحمت من!

انیس لبش از خنده جمع شد و گفت: 18
می شم.

مادرش لحظه ای نگاهش کرد

...مادر: 18؟

من: بله 18!

مادر نفس آسوده ای کشید و گفت: عه

مادر جان تو منو نصفه جون کردی

همچین گفتمی خراب کردم که گفتم پایین

10 شدی آفرین مادر!

انیس متعجب گفت: 18 نمره ای

خوبیه؟

مادر: بله نمره ای خوبیه
انیس با دهانی باز نگاه رخ مادرش

کرد.... تا به حال پایین تر از نمره ای

20 نگرفته بود و حال این نمره برایش
گران تمام شده بود ان هم خیلی گران.

(زبان حال امیر)

اخم کردم، این کامیار تا حرف بزند من
که چند بار سخته می کنم.

من: دِ پسر یک حرف بزن ببینم چته؟

کامیار: خوبم امیر، خیلی خوبم!

من: چرا بهم دورغ گفتی؟

کامیار: مجبور بودم دوست داشتم برای

مدتی تنها باشم این تنها بودن به نفعم

بود.

من: ولی باز هم نیاز نبود بهم دورغ
بگی و منو دور بزنی تو تمام این مدت
فکرم پیش تو بود.
کامیار شرمنده شد.

سعی کردم صدایم بالا نرود.

من: خب این حا تو الان به نفعته!؟ این
چه حالی تو داری ،شدی افسرده چته
تو؟

کامیار روی تخت دراز کشید و گفت: امیر
شرمندم لطفا! می شه منو تتهام
بزاری؟

شوکه زده ایستادم، کامیار چرا اینگونه
شده؟ چرا اینقدر عوض شده؟ کو آن
پسر شوخ طبع و خنده رو؟

ناراحت نگاه چشمان بسته اش کردم
واز اتاق زدم بیرون.

در بین راه ساحل (دختر دایی) کامیار
را دیدم... سربه زیر سلامی به من
کردورفت حتی منتظر نماند جواب
سلامش را بدهم.... این از حجب
وحیای این دختر و آن هم حجب وحیای
چنار! به راستی ساحل دختر زیبایی بود
ولی حیف او اصلا به من محل نمی
زارد چه برسد با من ازدواج
کند.... آهی کشیدم واز آن خانه بیرون
زدم.... در راه آنقدر به کامیار فکر
کردم که کم مانده بود چند باری
تصادف کنم.... آرام بدون کوچک ترین

صدایی وارد خانه شدم مادر را جلوی
تلویزیون دیدم.

من: سلام.

مادر با صدای آرام من، به سمت
برگشت و با خوش رویی جواب سلامم
را داد..

خواستم به سمت اتاقم روم. که با
صدای مادرم ایستادم.

مادر: حالش چطور بود؟

من: کی رو می گی؟

مادر: کامیاب! حالش چطور بود؟

من: هیچی نمی گه و این نشون میده

حالش زیاد مساعد نیست!

مادر نگران گفت: چرا اینطوری
شده؟ امم منظورم حالش!

امیر: خودمم نمی دونم، کامیار داره از
دست میره .

مادر خواست چیزی بگوید که انیس که
تا بحال پشت در اتاق صدای آنان را
گوش می داده سریع از اتاق بیرون
آمده وگفت: خیلی مسخرست که کامیار
با حرف محسن یک ماه افسرده
بشه، در ضمن کامیار یک عمر داره
این صفت واز زبان مردم می شنوه
پس با این حساب کامیار باید تمام
عمرش و افسرده بمونه
وبگذرونه، صدرصد یک موضوعی یا

یک اتفاقی افتاده که کامیار این طور
بهمش ریخته قطعا یک اتفاقی رخ داده
که فقط خود کامیار می دونه نه ما
و اگر صحبتی نکرده یعنی یک اتفاق
خیلی بدی رخ داده که کامیار از بازگو
کردنش هراس داره.

امیر نگاه متعجبی به خواهرش
انداخت. در دلش به خواهرش آفرین
گفت، به راستی انیس کی بزرگ شده
بود که من خبر نداشتم.

مادر: چه حرف منطقی و درستی!

انیس: جدی می گم، برای کامیار یک
اتفاق بدی افتاده که دلش نمی خواد به

کسی بگه (نگاه برادرش کردو ادامه

داد: حتی به تو داداش!

پوفی زیر لب کشیدم حق با انیس بود

،برایش اتفاق وحادثه ای رخ داده که

از بازگو کردنش هراس دارد....

کاش می شد بگوید این حادثه چیست!

(زبان حال انیس)

با دقت مانتوی گران قیمت را برانداز

کردم ، در دلم گفتم: چقدر خوشگل است

مخصوصا با این طرح ونگار!

در همین فکر ،کاغذ ریزی جلویم قرار

گرفت،حیرت زده برگشتم که پسری با

موهای تیغ تیغی را پشت سرم دیدم.

تا نگاهم را دید، لبخند چندشی زد
وگفت: عزیزم با من دوست می
شی؟! دوست دختر من می شی؟ جووون
نگاهت چه نازه.

با این چند جمله اش از ترس
مردم! حق با مادر بود کاش تنها بیرون
نمی آمدم.

اخم کردم بی خیال مانتوی جدید سال
شدم وبه سمت در پاساژ رفتم. پسرک
ول کن نبود، عجب سیریشی بود. قدم
های آرامم را تبدیل به قدم های تند
کردم. نفسم بند آمده بود. که یک هو در
یک کوچه ای خالی (از شانس بد

من) پیچید جلویم و رو به رویم قرار
گرفت.

پسر: قریون خجالتت برم من! عشق
منی دیگه...

دستش را سمت صورتم آورد که
صورتم را عقب کشیدم... اخم کرد
وگفت: از دستم فرار نکن تو مال منی.
گلویم از تنگی نفس خشک شده بود.
تند تند آب دهانم را قورت می دادم.
هجوم آورد سمتم تا که بغلم کند
'..... سریع چشمانم را بستم و از او
رو برگرداندم و پابه فرار گذاشتم.. کمی
که دویدم یک هو با جسم سنگینی
برخورد کردم کم بود بیافتم که دستی

سفت دور کمرم حلقه شد. و سرم محکم
به سینه اش خورد. متعجب ماندم این
دیگر کیست که من را بغل کرده؟
سریع سرم را بالا گرفتم، چشمانم
درشت تر شد.

لب زدم: آقا کامیار!

من را نگاه نمی کرد نگاهش به کس
دیگری بود.

کامیار با اخم غلیظ گفت: چیه چی می
خواایی؟ برو گمشو، تا نیومدم دهن تو
صاف کنم....

اصلا نمی دانستم دارد چه می
شود! کمی بعد که گذشت کامیار به من
نگاه کرد، از گرمی نگاهش وا ماندم.

من: آقا! کامیارر.

از اینکه در آغوش گرمش بودم بسیار
خجالت زده شده بودم.

کامیار لب زد: خوبی انیس؟

تمام تنم از گرمی صدایش، خودمانی
بودنش سوخت.

من: بله.. می شه..

نامحسوس به آغوشش اشاره کردم. که
خودش فهمید لبخندی زد و من را آرام
ول کرد، همین که بینمان فاصله شد
بیشتر خجالت کشیدم. سرم را پایین
انداختم.

کامیار: بیا برسونت خونه، اصلا کجا
می خواستی بری؟

به آرامی سرم را بالا آوردم ،نگاه
جذابش چشمانم را نشانه گرفته
بود. معذب شدم.

لب زدم:میرم خونمون.

کامیار:خودم می رسونمت، اینجا پر از
آدم های مزاحمه.

من:ممنون.

لبخندی زدو چیزی نگفت.

خواستم قدم بردارم که.....

یک دقیقه ماندم مگر او افسرده وکسل
نبود!مگر او.....

نگران گفتم:شما خودتون خوبید؟

کامیار با چشمانی ریز شده اش
گفت: بله خوبم !

فکر کنم شک کرده ،نباید می فهمید
من از حال بدی او اطلاع دارم من هم
که ماشالله هر لحظه دارم گند می زنم .
کامیار: بیا که الان شب می شه.
لبخندی مصنوعی زدم و سری تکان
دادم.

(زبان حال ساحل)

عصبی لباس را یک بار دیگر بو کردم
کم بود بالا بیاورم این لباس چرا
همچین است؟

کلافه دوباره خم شدم و لباس را بو
کردم.

کامیار!

این لباس کامیار چرا بویخون می
دهد.

تیشرتش را گوشه ای انداختم ،خم شدم
واز لباس شویی شلوار جین آبی اش
را بیرون آوردم....مچاله شده بود، کمی
بازش کردم چشمانم درشت شد و ای
خدای من این این قطره های خون...

با صدای در حیاط، هول و هراسان
سریعا همه ای لباس ها را چپاندم
داخل لباس شویی .بلند شدم رفتم سمت
اتاقم که در راه رو به کامیار برخوردم.

کامیار بی حال گفت: سلام.

سعی کردم صدایم لرزش نداشته باشد
من: سلام.

بی توجه از کنارم گذشت، بیشتر به
دامنه ای باورهای من، نمک پاشید
این قطرات خون روی شلوار
جینش، بوی خون روی تیشرتش، و این
کسل و بی حال بودنش و غذا نخوردن
و کم حرف نبودن..... همه و همه دارد
می گویند او، قاتل یک انسان شده و
انسانی را کشته! نههه این باور کردنی
نیست، این امکان ندارد. زیر لب
گفتم: نه نه من نباید بدون اطلاع از
چیزی زود قضاوت کنم، هوم کامیار

پسر عمه ای من اون همچین کاری
نمی کنه یعنی نمی تونه انجام بده.

(زبان حال امیر)

جلوی دانشگاه ساحل ایستادم، ماشین
را خاموش کردم، اضطراب داشتم یعنی
ساحل چیزی خواهد گفت یا
نه! امیدوارم ساحل اندکی صحبت کند .
لحظه ای بعد ساحل به همراه دوستش
از دانشگاه بیرون آمد. وقتی دیدمش
ناخداگاه لبخندی زدم. نمی دانم چرا از
او اینقدر خوشم می آید!
وقتی من را دید، بی هوا ایستاد. نگاه
عسلی اش را دوست داشتم.

از ماشین پیاده شدم و سرم را به نشانه
ای سلام تکان دادم.

او هم سرش را به آرامی تکان داد، به
آرامی به سمتشان رفتم. دوستش با
لبخند شیطونی زیر گوشش صحبت می
کرد وقتی رسیدم بهشان، ساحل اخم
کرد ولی دوستش لبخند دندان نمایی
نثارم کرد.

من: سلام.

هر دو سلام کردند.

رو به ساحل گفتم: می تونم چند لحظه
وقتتون رو بگیرم؟

ساحل متعجب نگاه کرد، دوستش دید
که در بینمان اضافه است با لبخند
زیرکانه نگاه من و ساحل کرد و رفت.

من: قول می دم زیاد طول نکشه!

ساحل: باشه ولی فقط چند دقیقه!

من: قبوله، بفرمایید..

با دستم او را به سمت ماشینم هدایت
کردم.

.....

من: اون کلا عوض شده! می خوام دلیل

رفترهاشو رو بدونم، باز کامیار

همخونه ای شماست شما بر اش مثل

خواهر می مونید، شاید به شما چیزی

بگه یا گفته باشه.

ساحل احم غلیظی رو پیشانی اش
جاخوش کرده بود.

ساحل: متاسفانه به من هم چیزی نگفته
واقعیتش اون اصلا غذا نمی خوره
،می خوره ها ولی نه اونقدر ،خیلی کم
غذا می خوره به شدت ضعیف و لاغر
شده، کامیار خیلی شکموی، این منو
متعجب می کنه اینکه چی شده یا چه
اتفاقی افتاده که کامیار اینطور عوض
شده خودتون می دونید که کامیار خیلی
خوش خنده بوده ولی الان هییییی چی
بگم آخه!

حرف های ساحل من را در فکر فرو
برد... او غذا نمی خورد، حق با او است

کامیار خیلی شکو است او همه ای
غذاها را دوست دارد ولی حال.. دست
از خواسته هایش کشیده.

من: نمی دونم گفتش موثر باشه یا نه
،یا اینکه چه کمکی می کند تا حال
خراب کامیار رو بفهمم، ولی من می
گم....(قضیه ای بحث کامیار و محسن
را برای او تعریف کردم حتی به او
گفتم شب را نمی دانم کجا مانده و بوده
من فکر کنم خانه بوده).

حرفهایم که تمام شد ،ساحل ناراحت
گفت:خدا ازش نگذره،آخه کامیار چه
هیزم تری بهش فروخته....بعد هم
چنار همچین مالی نیست که کامیار

براش خودشو دیوونه کنه.(جدی
ادامه داد:اون روز و اون شب کامیار
اصلا خونه نه نیامده بود ،ساعت 6
صبح یا 5 صبح خونه اومد!اون روز
بابا از دست کامیار عصبی بود گفت
اگه کامیار رو بینم حسابی دعواش
می کنم ،آخر شب کامیار اومد زنگ
وزد که مامان گفت به نفعته اصلا
خونه نباشی چون داییت حسابی از
دستت شکاره،کامیارم به مامان گفت
دارم میرم خونه ای رفیقم منظورش
شما بودید بعد هم کله صبح اومد
خونه!اون ،اون شب مگه خونه ای
شما نبوده؟

شوکه شدم ، که اینطور عجب!! ای
کامیار .

ساحل: نگفتید! خونه شما نیومده بوده؟
نگاهش کردم باید راستش را بگویم.
من: نه!!

چشمانش درشت شد. عمیق نگاهش
کردم از اول صحبت هایمان یک چیزی
یک حسی تمام وجودم را قلقلک می
دهد ، اینکه ساحل دارد چیزی را از من
پنهان می کند... این را از استرس
ولرزیدن دستانش فهمیدم.

من: بله، شما دیگه چیزی نمی دونید ؟
با استرس و نگرانی نگاهم کرد
، مردمک چشمانش از ترس و هراس

دو دو می زدند. این دختر چرا همچین
است! چه شده؟

ساحل لب زد: آقا امیر؟

من: بله!

ساحل: قول می دید بین خودمون باشه!

وا ماندم پس حدسم درست بود او

چیزی را داشت پنهان می کرد و الان

می خواهد بگوید.

من: قول میدم فقط این قول من قولی که

مسئله حیاتی و مهم نباشه در اون

صورت قول من، قول!

چشمانش را محکم بست و باز کرد

و گفت: باشه، راستش سه روز پیش...

(زبان حال سارینا)

عصبی جیغ زدم: محسن داری دوباره
از اون کوفتی ها می خوری! بسته
خسته شدم .

محسن: هه بدت میاد! چرا باید زن من
از شوهرش بدش بیاد!؟
باز که دارد چرت و پرت می گوید.

یک لیوان آب خنک ریختم روی سرش
، که صدای فریادش کل خانه را لرزاند.
محسن: سارینا تو چه غلطی کردی؟

ترسیدم امشب زیادی ش*ر*ا*ب
خورده بود. همش تقصیر آن دوستان
بی شعورش بود.

رفتم سمت اتاق صنا و در را از پشت
قفل کردم و تکیه دادم به در، که صدایش
آمد: سارینا جرعت داری بیا بیرون
، خیلی خودسر شدی.... زنی که ای نفهم
، احمق..... کمی بعد با صدای در
حیاط آرام از جای خود پریدم.
به یک نقطه زل زدم ، خوب است که
صنا خوابش سنگین است.

اصلا دلم نمی خواهد دعوای من
و پدرش را ببیند.... یک هو دلم گرفت
زدم زیر گریه!

بی صدا اشک ریختم.

خیلی بی فکر است ، هر شب
مس*تی، حال خرابی، هر شب کتک
خوری*تا کی دیگه باید از دستش
شوهر بداخلاقم کتک بخوردم آخر تا
کی!؟

حیف منی که اینقدر دوستش دارم
و عاشقشتم.

کاش اینقدر عاشقش نبودم ، آنوقت
خیلی خوب می شد ، خیلی خوب!
دانه به دانه قطرات اشکاتم صورتم را
خیس کرد.

خیلی سخت است ... اینکه

زیر لب زمزمه کردم: «عشقت یک
طرفه باشد»

اگر عاشق نبودم تا الان از اون جدا
می شدم رسم دنیا خیلی بد است.
(کتاب رویای من، یک فصل داشت، و
هر صفحه ای فصل من؛ راجب یک
موضوع صحبت کرده نه راجب دو
موضوع! دقیقاً همانند عشق و عاشقی
ام که، یک کتاب و یک فصل و یک
موضوع است، یک طرفه بودن سهم
کتاب و زندگی من شده)

(زبان حال انیس)

با لبخند زیبایی نگاه ، پدر کردم. الهی
که قربان آن اخم و تخمش شوم. مادر با
سینی چای به کنارمان آمد.

مادر روبه پدر گفت: خوبی محمود
جان؟

پدر دستی بر ریش های نه چندان
بلندش کشید و گفت: بله خانم خوبم
، شما خودتون چطورید؟

مادر ریز خندید و گفت: ما هم خوبیم
، دیگه چخبر؟

فکر کنم من بینشائی اضافه هستم، پدر
بعد یک ماه از ماموریت آمده، جایز
نیست که خلوتشان را بهم بزنم هر چند
که من فرزند آنها باشم.

من: مامان من میرم بخوابم.

مادر: باشه دخترم .

از جایم بلند شدم و هر دوی آنها را
بوسیدم و روانه ای اتاقم شدم.

.....

ملیکا: چطور بود امتحان؟ خراب کردی!

در حالی که داشتم با بند کیفم بازی می
کردم زیر لب گفتم: بد نبود!

ملیکا: بد نبود تو یعنی

عالی، خوشبخت!

پوزخندی زدم و گفتم: بس کن خب

خودت تو هم می تونی درس بخونی

و نمره ای خوبی بگیری دست خودته.

ملیکا غر زد: حال ندارم یعنی اینکه من
حال درس خواندن ندارم آخه نگاه این
همه آدم درس خواندن چی شدن که ما
بشیم! یارو لیسانس داره میره آبدارچی
می شه آخه این رسمشه!؟

من: چته تو؟ روبه راهی؟

ملیکا با حرص گفت: خسته ام از درس
خواندن دیگه نمی تونم.

من: خب نخون کسی مجبورت نکرده.

ملیکا: کاش همینطور بود، راحتی

گفتنش، ولی پیمان نمی زاره.

متعجب ایستادم. لب زدم: پیمان!

ملیکا ناراحت گفت: آره پیمان!

من: کیه؟

ملیکا: دوست پسرم.

با دهانی باز نگاهش کردم او که
گفته بود من از پسرها متفرم ، پس
حالا چه شده که دارد تن به علایق یک
پسر می دهد.

واقعا که دنیا عجیب است!!!ملیکای
مرموز.

بامداد

(از زبان شخص ناشناس)

خسته و کوفته از کوچه گذشتم، چقدر این کوچه عجیب است! خلوت بودنش خوب نیست، نگاهی به خانه ها انداختم، یک ویلای زیبا بین این چند تا خانه ای ساده و معمولی بیش از حد، زار می زد.

دستی بر ریش هایم کشیدم، و دست راستم را داخل جیبم بردم، فندک و پاکت سیگار را در دست گرفتم، پاکت سیگار را باز کردم یک نخ از آن برداشتم و گذاشتم گوشه ای لبم، فندک را روشن

کردم و بردم سمت انتهای نوک
سیگار، روشنش کردم، عمیق و خمار
برای خودم در این شب آرام سیگار
می کشیدم، آرام آرام راه می رفتم سرم
گیج می رفت، نخ سیگارم تمام شد یک
نخ دیگر از پاکت خارج کردم و گذاشتم
گوشه ای لبم و تکیه دادم به دیوار، در
این بین، پر از سر گیجه و سردرد
دونفری را مقابلم دیدم، چشمانم تار
می دیدند، بیشتر چشمان خمارم را باز
کردم دونفر با لباس های عجیب
و غریب، چهره هایشان گوشتی و زشت
بود، کمی که نزدیک شدند، از شدت
بوی بدن و لباس هایشان صورتم جمع

شد، با صدای کش دار و بی حالی
گفتم: شما؟ کی باشین؟

نگاهی معنا داری بهم دیگر
انداختند، جوابم را ندادند. اخم کردم
من: نگفتید کی هستید؟ مزاحمید؟

هوی با تو عم کی هستی؟ چیه زل زل
نگاهم می کنی طلبکاری؟ ت....

خواست چیز دیگری بگوید که با
سوزش ناگهانی که در پهلویش حس
کرد انگار طاقتش طاق شد ناتوان
چشمهایش را یک بار باز وبسته کرد
،متعجب نگاه آن دونفر کرد، درست بود
یکی از آن دو نفر زخمی اش کرده
است، هر دویشان لبخند چندشی گوشه

ای لب هایشان بود ،خواست از خود
دفاعی کند که با سوزشی دیگر بر
پهلویش چپش،سیگارش روی زمین
افتاد،این درد حالش را بد کرده
بود....دستش از دیوار سر خورد و بی
رمق و بی حال بر روی زمین افتاد
.....سرش کنار پای آن دونفر
بود.....نگاهش به سیگار
افتاد،پوزخندی زد نخ سیگارش هنوز
تمام نشده بود ،با ضربه ای که بر
سرش خورد دیگر نتوانست تحمل کند
نالای کرد و،با خیسی سرش،و
صورتش یکباره چشماهیش را بست .

(از زبان راوی)

معلوم نبود بی هوش شده، یا مرده؟
آن دو مرد، با لبخند نگاه جسد
انداختند، در آن کوچه ای خلوت
و تاریک و ساعت 3 بامداد، بنظر
نشانه های خوبی نیست! هیچ کس نباید
از آن کوچه عبور کند، اگر عبور کند
گرفتار ویلایی چون زرق و برق خواهد
شد..... و دیگر باز نخواهد
گشت.

کامیار با قاشق سوپ را بهم زد ناگهان
یاد ناخن وانگشت افتاد که در آن
غذای عجیب ولی خوش طمع پیدا شده
بود.... حالش بد شد کم بود جلوی

خانواده بالا بیاورد، با خودش درگیر
بود که صدای دایی اش آمد.

دایی: چرا غذا تو نمی خوری؟

متعجب سرش را بالا آورد و نگاهی به
دایی انداخت، غیر از دایی چهار چشم
دیگر هم منتظر نگاهش می کردند.

کامیار با لبخند دست و پاچه ای
گفت: چرا می خورم، کمی داغ منتظرم
کمی سرد بشه!

دایی: که اینطور، هر طور مایلی.

کامیار چیزی نگفت و با حالت تهوعی
که از اول غذا به سراغش آمده بود
، یک قاشق پر از سوپ

خورد....برایش سخت بود خیلی

سخت! اینکه خون انسان را بخوری
، و گوشتش را خام بجویی، آخ که این
دیگر خارج از ذهن کامیار بود.....

بعد از غذا سراغ اتاقش رفت و روی
تختش دراز کشید، با صدایی دري آرام
روی تخت نشست . کامیار: بله؟
ساحل: منم ساحل.

کامیار: بیا تو.

ساحل وارد اتاق شد. نگاه مرموزی به
کامیار انداخت و روی صندلی که کنار
تخت قرار داشت نشست.

کامیار نگاه نگاه کنجاو ساحل
انداخت و گفت: کارم داشتی؟

ساحل: خودت چی فکر می کنی!؟

کامیار: من فکر می کنم دختر داییم
الکی نمیاد اتاقم!

ساحل لبخند معنا داری زدوگفت: آفرین
به پسر عمه ای باهوشم.

کامیار پوزخندی
زدوگفت: منتظرم! کارتو بگوو.

ساحل: کامیار یک سوالی بپرسم
راستشو می گی؟ لطفا هم ظفره نرو.

کامیار محکم گفت: ساحل من کی دورغ
گفتم،؟

ساحل لبخندی زدوگفت: همیشه!

کامیار وا ماند. ساحل ادمه داد: تو

همیشه داری دورغ می گی و ظفره

میری! فکر کردی من نمی فهمم، کامیار

کم ما رو بیچون....تو 30 روز پیش با
حال خراب اومدی اتاقت،دقیقا ساعت
6صبح،لباسات هم که بوی خون می
داد،بعد اون روز شدی افسرده ،کم
حرف وگوشه گیر!هر چی هم که ازت
می پرسیم بهمون جواب سربالایی می
دی انگار نه انگار ما آدمیم...تو واقعا
برای ما ارزش قائل می شی،کامیار
لطفا به خودت بیا وبگو چی شده؟
کامیار خیره خیره نگاه ساحل می کرد
الحق که ساحل دختر باهوشی وزرنگ
است...بست است دیگر طفره
رفتن،حالا که کسی پیدا شده،که او را
می فهمد وبه او باور دارد ،پس جایز

نیست اینقدر دست دست کند و این راز
ترسناک را در سینه خود نگه
دارد.....

کامیار: باشه می گم، فقط...

ساحل بی قرار لب زد: فقط چیبیی؟

کامیار: فقط اینکجه تا حرفم تمام نشده
هیچی نگو، فهمیدی؟

ساحل: باشه کامیار تو فقط بگو چی
شده.....

کامیار دستی بر پشت گردن خود کشید
وگفت: همه چی از اون روز شد، که با

محسن بحثم شد اون هم سر

چنار.....

(زبان حال آنیس)

لب زدم: الکیه باو، اون هم کی من
وکامیار. زدم زیره خنده، فکر کن من
وکامیار باهم ازدواج کنیم، خدایی خیلی
هندی می شود.... خودمانی ها پسر
بدی نیست، فقط یک نمه شیطان
است، البته این او اخر گربه گازش
گرفته که این همه آرام ومظلوم
شده.....

ملیکا گفت: خوب؟ چیه... سه ساعته تو
فکری، نکنه تو هم دلت پیشش گیره
نه؟

اخم مصنوعی کردم وگفتم: نخیرم
اینطور نیست.

ملیکا با خنده گفت: بله بله کیه که
منکر عشق میان شما بشه.

عه عه دختره ای چشم سفید ، هی می
خواهد ما را به این پسر بچسباند
، من: بس کن دختر زشته یک وقت
داداشم می شنوه .

ملیکا: اوکی باو.

با صدای زنگ خانه لبخندم محو شد.
من: الان میام..

دستی بر سرو رویم کشیدم و رفتم
سمت در، آخ که امیر تو چقدر می
خوابی!

با عصابی درگیر در را باز کردم که
کامیار را دیدم....چشمانم درشت

شد. کاش راجبش با ملیکا صحبت نمی
کردیم..... چقدر زود هم پیدایش شد.
من: سلام.

بهههه چه تپیی زده، واین عطر سرد
وتلخش کم بود مرا هوایی ام کند.

کامیار با اخم نگاهم

کردوگفت: سلام، برادرت خونست؟

من: بله خونست (کمی از در فاصله
گرفتم وگفتم: بفرمایید.

بی حرف وبدون نگاه کوچکی به من

وارد حیاط شد وبعد از داخل

خانه... زیر لب زمزمه کردم: چقدر از

اون روز به بعد عوض شدی! کو اون

کامیار شوخ طبع وخننده رو.....

ملیکا نیشگونی از بازویم گرفت که بی
هوا آخ گفتم .ملیکا: این کامیار!؟
من: بله این، چته تو، بازو مو کندی!
ملیکا با شگفتی گفت: چقدر خوشتیپ
و جذاب، خدایی خیلی احمقی اگه
نخواییش.

وا مادم، من: بس کن این حرفا چیه که
می گی، یک وقت می شنون آبروی
جفتمون میره.

ملیکا: بذار بره منکه دارم از بوی
عطر کامی جون رسوا می شم.
سعی کردم نخندم، در حال حاضر ملیکا
پرو است چه برسد به اینکه بخواهی
به صحبت های بی در و پیکرش

بخندی، آن وقت هست که باید سرت را
از دستش به یک جا بکوبانی.
من: ملیکا لطفا ساکت باشششش... عه
تو بچسب به پیمان جونتون!
با حرفم زد زیر خنده، این دختر کاملا
عقل و هوشش پریده..

(از زبان راوی)

امیر تمام بدنش سوخت، شنید و
سوخت ولی هیچ چیزی نگفت، اصلا
مگر حرفی برای گفتن داشت؛ کم بوده
، بود خودش را بکشد آخ که این چه
رسم روزگار است... آخر چرا این دنیا
وفا ندارد..... کامیار نادم به رفتارهای

امیر نگاه می کرد، کامیار لب زد: اونا
یک مشت قاتلن! نمی شه کاری کرد
منکه دارم دیوانه می شم.

امیر محکم گفت: کامیار سعی کن
بفهمی چی داری می گی، این مملکت
صاحب داره تو اشتباه کردی که از
اون اول چیزی رو نگفتی باید به پلیس
بگیم و اون هم باید باور کنه چون این
یک حقیقت محض، ولی بدون اینکارا
کار یک پلیس نه من و تو، پلیس باید
اون سه تا رو اعدام کنه می فهمی
اعدام کنهههه،...

کامیار پریشان حال گفت: باشه پاشو
بریم به پلیس بگیم...

در همین لحظه انیس هراسان بدون در
زدن وارد اتاق شد.

امیر و کامیار متعجب نگاهش کردند.

انیس نالید: داداش.

امیر: بله..

انیس با استرس گفت: پلیس او آمده

جلوی درمون، نمی دونم چیکار

کنم! او آمده می گه شخصی به اسم

محسن رحمانی فوت کرده و جسد تیکه

تیکه شورشو تو سطل آشغال کوچه ای

کیمیا پیدا کردند، وای داداش یعنی آقا

محسن مرده، اصلا چرا اینطوری

مرده، اون هم تیکه تیکه!! بیا بین

پلیسا چی می کند....

کامیار و امیر انگار آب داغی بر
سرشان ریخته باشی، بُهت زده نگاه
صورت رنگ پریده ای انیس می کردند
، فقط کامیار زودتر به خودش آمد و
گفت: یا خدااااا.....

صدای گریه زن، ناله های مادر، التماس
های مجرمان، برای آزادی، و خیلی
چیزهای دیگر.... دادگستری با این هم
همه ها پر شده بود، در این بین صدای
زجه های سارینا بیشتر از همه این
صداها به چشم می آمد.....

سارینا با ناله گفت: وای محسن کجا
رفتی؟ حالا من چیکار کنم! بگو با این

بچه چیکار کنم اون هم تنها ،وای این
چه مصیبتی بود که سرمون اومدههههه
وایی خدا خاک بر سرمن ،من چقدر
بدبختممم که این بلا سرم اومده...

چنار سعی در آرام کردن خواهرش
داشت ولی خواهرش اصلا آرام نمی
شد،دردش زیادی عمیق بود،طوری که
هیچ دواایی بر او موثر نبود....درد
عاشقی مگر درمان داشت؟

و در سمت دیگری کامیار و امیر
وساحل حضور داشتند...که با حالی
خراب به زمین خیره شده بودند...هر
سه آنها جویای آن سه قاتل شده بوده
بودند ومی دانستند محسن به دستان

آن ها جان خود را از دست داده
.... و کوچه ای کیمیا همان کوچه ای
نحس است که کامیار در آن ویلا
مشاهده ای قتل یک انسان، بوده است.
سربازی هم در این بین برای بار
هزارم به چنار گوشزد کرد که حجابش
را رعایت کند.... و چنار هم با
سردرگمی چشمی بیخیال زیر لب می
گفت.

سربازی آمد و گفت: جناب سرگرد
کارتون داره.

هر 5 نفر نگاهی بهم دیگر کردند و از
جایشان بلند شدند.

.....

جناب سرگرد لب زد: پس قضیه ای این
بوده!

کامیار: بله .

سرگرد: و تو داری الان این وبه ما می
گی؟!!!

کامیار نادم سکوت کرد. امیر پادرمیانی
کرد و گفت: رفیق من اون روزها حال
مساعدی نداشت.

سرگرد: این مسئله به حال خوب و بد
نگاه نمی کنه، این مسئله یک مسئله
ای ساده ایی نیست، موضوع قتل، اون
هم چه قتلی، کشتن انسان به طرز
وحشتناکی به دست سه نفر که از قضا
اون سه نفر تشنه به خون انسان ها

هستند، با این حساب تا الان اون ها
هزاران انسان رو روانه ای مرگ
کردند انسان هایی که جسدی ندارند و
در حال حاضری قبری نخواهند
داشت، چون هیچ چیزی از جسم اونها
باقی نمونده، اگه زودتر می گفتی تا
الان خیلی از اتفاقات رخ نمی داد مثلا
قتل محسن رحمانی، یا خیلی های دیگه
ایی که ما ازش مطلع نیستیم.... (جناب
سرگرد از صندلی بلند شد و ادامه داد: تو
هم اشتباه کردی جناب کامیار! من حال
اون روز تو خیلی خوب می فهمم ولی
اگه زود می گفتی مانع خیلی از قتل ها
می شدیم ...

امیر: جناب سرگرد کامیار مجرمه؟
سرگرد لبخند تلخی زد و گفته: نه ولی
ایشون باید این موضوع رو زودتر
بیان می... باز هم کارش درست بود
که این موضوع رو گفت من به بچه ها
سپر دم آماده بشن تا بریم سراغشون.
امیر: سر خانواده ای محسن رحمانی
چی پیش میاد؟

سرگرد: هنوز چیزی مشخص نیست
فعلا تحت مراقبت ویژه هستن... دیدید
که همین چند دقیقه پیش از حال رفتند.
وقتی جناب سرگرد آن ها را احضار
کرد. سارینا نیامده به اتاق از حال

رفت، و الان در تخت بیمارستان بستری
شده است.

(زبان حال انیس)

مادر: وای خدا، وای خدا، وای خدا...
نالیدم: مامان بس کن اه هی داری می
گی وای خدا.

مادر: نمی دونی آخه چی
شده! بچه، محسن جوان خوشگل، آخه
چرا، چرا باید اون ناکس ها این بچه رو
اینجوری بکشن وای انیس مادر قلبم
داره می ترکههههه.. طفلک مادرش، زن
وبچش.

ناراحت بودم، البته از اون وقتی که
مامور پلیس آمد و آن حرف های شوم
و غیر قابل باور را زد.

از جایم بلند شدم و راهی اتاقم شدم.
گوشی ام را از جیب شلوار جینم
بیرون آوردم. با دستانی لرزان شماره
ای برادرم را گرفتم، گوشی را گذاشتم
دمه گوشم..

یک بوق، دو بوق که تماس برقرار
شد.

با صدای ناراحتی گفتم: داداش امیر
،تروخدا خبری شد بهم بگو، مامان
ومن حالمون خوب نیست، راستی
داداش کی بر می گردید؟

کامیار: سلام ، لطفا ناراحت نباش هم
خودت هم مادرت! اتفاقی که باید رخ
می داده بعد هم از دست ما کاری
ساخته نیست نگران نباش میایم.

حیرت زده لب زدم: تلفن برادرم دشت
شما چیکار می کنه؟ خودش کجاست؟

کامیار: برادرت داره با جناب سرگرد
صحبت می کنه، گفتم که نگران نباش!
نمی دانم چرا با این جمله ای به ظاهر
عادی کامیار قلبم کمی آرام شد و از
التهاب کمی دور ماند.

من: باشه خیلی ممنون به برادرم سلام
برسونید وبهشون بگید بهم زنگ
بزنه.

کامیار: باشه می گم.

من: فعلا خدافظ.

کامیار: به امید دیدار.....

شوکه زده به حرفش نگاهم خیره ای
پایم شد.

با بوق گوشی ام از شوک خارج
شدم. به امید دیدار؟ کامیار با من بوده!
منظورش چیست؟

گیج و منگ رفتم سمت تختم و خودم را
با یک ضرب رویش انداختم که تخت
بیچاره صدا صدایش در آمد. گوشی ام را
روشن کردم و رفتم داخل گالری
ام، عکس امیر و کامیار را در کنار هم
پیدا کردم، روی چهره ای کامیار زوم

شدم؛ دماغ استخوانی کمی کشیده، لبان
گوشتی، چشم های کشیده به رنگ
سیاه، ابروهای کشیده ای کمی
پهن، موهای کوتاه دم اسبی اش، ریش
وسپیل کوتاه و مرتبش!
از چهره اش گذشتم و به قد و قامتش
زوم شدم.

قدش چندان بلند نبود ولی متوسط
و روبه بالا بود، اندامش ورزشکاری
بود، بازوهای بزرگش نشان از
ورزشکاری بودنش می دهد.
لبخندی زدم، چه تیکه ای بود این
کامیار! کاش حس های هر دویمان یکی
باشد.... ای کاش!

(از زبان راوی)

*کوچه کیمیا، ویلا.

خون غلیظ بود ولی برای دل آشوب
، آن سه نفر دواى موثرى بود. لبخندى
به هم ديگر زدند و خون را سر کشيدند.
يکى از آنها دست قطع شده را انداخت
وسط چاقويى در دست گرفت و آن
دست را تیکه تیکه کرد و بين خودشان
تقسيم کرد. با گشنگى آن گوشت دست
را خام خام خوردند همين که خواستند
تیکه اى دوم را گاز بزنند. با ضربه اى

محکمی که بر سرشان خورد تیکه
گوشت ها از دستشان رها شد و بی
هوش افتادند بر زمین.

.....

سه ساعتی است که آن ویلای شوم، در
کوچه ای کیمیا توسط پلیس محاصره
شده... و سه قاتل زنجیره ای هم در
کلبه ای انتهای باغ ویلا، دستگیر
شدند ... جناب سرگرد به افرادش
اجازه داد ویلا را جستجو کنند، همه
چیز یهویی شروع شد، گروه پلیس
ماهرانه وارد ویلا شدند و آن سه قاتل
زنجیره ای فراری را دستگیر و تحویل

جناب سرگرد دادند، حال در این بین
امیر و کامیار با صورت هایی کبود از
خشم، بیرون از ویلا نظاره گر
بودند.....

جناب سرگرد با لحن جدی روبه کامیار
گفت: خب کاری کردی که گفتی! ولی
الان نباید این حرف ها رو می
گفتی، دیر جنیدی!! شاید آگه زود می
گفتی محسن بی چاره نمی مرد، به هر
حال نمی شه چیزی بهت گفت یا کاری
کرد، هر کسی یک عقیده و احساساتی
داره تو ترسیدی، و حالت برای یک
مدت کوتاه بد شد ولی با این حال
ممون که اومدی بهمون گفتی؛ شنیدم

گفتی که شاید پلیس ها حرف های من
جوان را باور نکنند، (پوزخندی زدو
ادامه داد: نه اشتباه نکن! ما باور می
کنیم البته با سند و مدرک، وگرنه همه
چیز هرکی، هرکی می شه! بعد هم ما
خیلی از این پرونده ها زیر دستمون
بوده متاسفانه این جور افراد دچار
بیماری های روانی ویا خیلی چیزهای
دیگه هستند، و راه علاجشون این که
بستری بشند تا اینکارشون اون ها رو
به جنون نکشونه وگرنه هیچ امنیتی
برای اینکارشون رو تضمین نمی کنه.

کامیار و امیر ناراحت ، نگاه سرگرد
کردند ، و حرف هایش را دانه به دانه
گوش کردند .

کامیار لب زد : من شرمنده هستم جناب
سرگرد !

جناب سرگرد : نگو این حرف رو ، گفتم
که تو هیچ نقشی در این جریان
نداشتی ، اتفاقا کاری که الان کردی راه
این کوچه رو بهمون نشان دادی و
راجب جنایاتشون اطلاعات کافی دادی
من واقعا ازت ممنونم پسر !

امیر : جناب سرگرد ، تکلیف این سه
قاتل چی می شه !؟

سرگرد: هنوز معلوم نیست، ولی مطمئنم
که اعدام می‌شند.

امیر نفس آسوده ای کشید و
گفت: ایشالله.

جناب سرگرد ناباور لب زد: نمی‌تونم
باور کنم!

امیر: چه چیزی رو؟

سرگرد: بچه‌ها می‌گن در لحظات آخر
هم داشتند گوشت و خون انسان رو می
بلعیدن!

کامیار و امیر حیرت زده نگاه ویلا
کردند به راستی آن‌ها، واقعا انسانی با
تعقل هستند یا خیر؟
واقعا آنها کیستند!؟

.....

{تحقیقات سرگرد علی رضا پوری}

(در یک کوچه ای به اسم کیمیا، که به طرز عجیبی مردمان آن کوچه ساکت و در درون خانه هایشان خفته اند، تحقیقاتی که طی گزارشاتی به دادگاه شد، مردمان آن کوچه در 5 سال پیش به دست این سه آدم خوار، به قتل رسیدند و در طی این 5 سال هر رهگذری، از ساعت 3 بامداد به بعد از این کوچه رد می شده به دست این قاتل ها کشته و گوشته آن توسط آن ها خورده می شده است، و تا کنون هیچ

انسانی از دست آن‌ها خلاصی نیافته
و کشته شده، و حال هزاران هزار جسد
های تیکه تیکه شده ای انسان‌ها
و خون آن‌ها و استخوان‌های آن‌ها در
اطراف وزیر زمین و کلبه و هر مکان
امن ویلا پیدا شده و طبق تحقیقات
اساسی برای ساکنین اصلی آن ویلا که
انجام شد، 5 سال پیش پیر زنی با سه
تا از خدمتکارانش در آنجا زندگی می
کرده، شوهر او به تازگی بر اثر دیابت
جان خود را از دست داده بود، و او از
عشق خود و همسرش، 2 تا فرزند
داشته، که آن‌ها هم در کشور فرانسه
زندگی می‌کردند، خبر جالبی که ادامه

این مطلب بوده اینکه در حوالی شهر
(.....) این سه قاتل بدنیا می آیند و
این ها، با هم برادر و قُل هستند که یک
شب بین مادر و پدر آن ها دعوی
شدیدی رخ می دهد که باعث خشونت
بیش از اندازه ای پدر می شود.... طی
اتفاق هولناک و دل خراش ، مادرشان
توسط پدرشان به قتل می رسد ، که پدر
با چاقوی تیزی که در دست داشته
سر زنش را جلوی فرزندانش بیخ تا
بیخ می برد، آن هم در جلوی چشمان
فرزندانش که تنها 9 سال سن داشتند
، چند سال بعد هم فرزندان کار پدر را
انجام می دهند در تمام سال های مرگ

مادرشان درون قلب پاک آن ها پر از
کینه و نفرت و حتی انتقام پر شده
بود، پس پدرشان را در یک شب از
ساعت 3 بامداد به بعد به طرز فجیهی
باهم تیکه تیکه می کنند و با جنون
گوشت پدرشان را می خورند ، همسایه
های آن ها وقتی موضوع را می فهمند
بدون هیچ تعللی این خبر را تحویل
پلیس می دهند و پلیس آن سه را در
همان شب دستگیر می کنند ، که در راه
آن سه ، با چاقویی که در زیر
لباسهایشان جاساز کرده بودند ، پلیس
ها را کشته و خودش را فرار کردند ! که
با پول اندکی که داشتند خود را به یک

شهر می رسانند که دست سرنوشت
پای آن ها به کوچه ای کیمیا باز می
کند که چشمشان خیره ای یک ویلا در
انتهای کوچه می شود، آن ها که در این
نظر و در یک زمان پر از نقشه های
شوم و صد البته خبیثانه در ذهن شان
می کشند و روانه ای آن ویلا می
شوند پس اول خودشان فقیر و درمانده
جا زدند و ، و در یک عمل و زمان
مناسب آن 4 زن را به قتل رساند
و گوشت آن ها به دیوانگی خوردند
و خودشان را ساکن آنجا به مردم
معرفی کردند ، پس استارت کارشان را
زدند دونفر طعمه و شکار چی باشد

ویک نفر تا بتواند خودش را همچون
زن کند و مشتری مرد جذب نماید ، اول
از همه از ساکنین آنجا و همسایگان
شروع کردند و کم کم بهه رهگذر رو
انداختند

جناب سرهنگ با اخم غلیظ گفت: پس
این پیر زن فرزندانش چی شدند؟ تو
تمام این 5 سال چطور فرزندانشان
متوجه مرگ مادرشان نشدند؟ حتی
یمک خبر کوچیک هم نگرفتند؟!!

سرگرد یک پوشه روی میز سرهنگ
گذاشت. سرهنگ مشکافانه گفت: خب
این پوشه چیه؟

سرگرد سرد وجدی گفت: لطفا پوشه را
باز کنید!

سرهنگ با ابروهای بالا رفتار اول نگاه
جناب سرگرد و بعد نگاه پوشه
کرد... بی درنگ پوشه را باز کرد
و متعجب شد، 9 تا عکس داخل پوشه
بود، سرهنگ عکس ها را دانه به دانه
از پوشه درآورد نگاه کرد، فکش سفت
شد... باورش سخت بود خیلی
سخت! دیگر پست بودن تا کجا! تا
کی؟ به چه مدت؟ و چه اندازه!
سرهنگ با لحن دلگیری گفت: فقط بگو
چطوری این اتفاق افتاد؟

سرگرد لب زد: 2 سال بود که دوتا دختر این پیر زن نگران و آشفته حال بودند، مدام نامه می فرستادند و پیام می دادند تا از حال مادرشون جويا باشد .. جالب اينجاست كه آن سه نفر به پست چي ها هم رحم نكردند ان ها لذت مي بردند كه طعمه با پای خود دارند به ويدا مي آیند ، برگرديم سر تحقیقات این پیر زن همیشه بدون هیچ تعلی جواب فرزندانشو می داده یا هر از گاهی خودش از حال فرزندانش جويا می شده، ولی وقتی دوسال خبری از پیام و نامه ای مادر بهشون نشد سریعاً با اقدام هم به ایران اومدند و از این ور

هم این سه قاتل، متوجه شده بودند این
پیر زن دوتا دختر داره و این هم متوجه
شدند که دوتا طعمع لذیذ داره به ویلا
میاند اون هم با پای خودشون پس
تمام روز و شب آماده بودند تا این
دختر برسه و دخترها می رسند و بعد
اینکه آن دخترها وارد ویلا می شنند
این سه قاتل اول بهشون تجاوز می
کنند و بعد آن ها را به طرز دل خراشی
با چکش تیکه تیکه می کنند و.....
سرهنگ با چشمانی سرخ ادامه ای
حرف سرگرد را داد: و بعد می خورند.
سرگرد: بله! متأسفانه انگار خیلی
براشون لذت داشته و بعد از کشتن

دخترها با لذت فراوان از شون عکس
انداختند من هم این 9 تا عکس را از
کمد و توی یکی از اتاق ها پیدا کردم
ظاهرا این ها بعد از مرگ مادرشون
دچار اختلالات روانی شدند و تنها
انگیزشون انتقام مادرشون و این
بیماری که بهتون عرض کردم بوده.
سرهنگ لحظه ای چشمانش را بست
این پرونده بسیار سنگین است ، هر
ثانیه هر لحظه یک نفر در بیخ
گوششان به طرز مرگباری کشته می
شده و حال.....

سرگرد: این ها از دست پلیس هم فرار کرده بودند باید به بچه ها بسپاریم خیلی زیاد مراقبتون باشند..

سر هنگ با چشمانی بسته گفت: بدنشون وچک کردی ببینی چاقویی و اسلحه ای

سرگرد: بله قربان قبلا چک شده.

سر هنگ آرام لب زد: خوبه.

سرگرد: خوشبختانه این سه نفر به

جسد محسن رحم کردند .

سر هنگ: چرا؟

سرگرد: جسد محسن خورده نشده فقط

تیکه تیکه شده و درون نایلونی سیاه

در سطل آشغال آن کوچه پیدا شده

معلوم نبوده اصلا چرا این مرحوم را
کشتند در حالی که حتی لب به گوشت
آن نزدند من طبق تحقیقاتی که انجام
دادم فهمیدم عاشق گوشت انسانها
بودند هیچ چیز و هیچ غذایی لذیذتر از
گوشت برایشون وجود نداشته.

سرهنگ: من باورم نمی شه که حتی
فقط یک مورد از این پرونده ها وجود
داشته باشه.

سرگرد در فکر فرو رفت حق با جناب
سرهنگ بود ،احتمال دارد که باز هم
از این انسان خوارها وجود داشته
باشند و به دور از آن ها کارشان را
انجام دهند....ولی هر چه بود ما این

سه نفر را مجازات خواهیم کرد به آن
ها می فهمانیم که تا الان فکر می
کردند هیچ غذایی لذیذ از گوشت انسان
نیست، پس بعد از این به آن ها حالی
می کنیم غذای مجازات چه طعمی
خواهد داشت و چگونه مزه و طعمی
خواهد داشت! مملکت قوانین دارد ما
نخواهیم گذاشت هر کسی پای کج در
قوانین بگذارد، هرکسی این کار را کند
وگرنه پایش بلا استثنا قطع خواهد شد و
ما ملاکمان امنیت مردمی است و تمام
هدفمان سلامتی و حفظ جان تک تک
مردم است.

.....

(2 سال بعد)

دو سال گذشت، دوسالی که برای همه
یک درس عبرت بود که هر وقت
هوس بازیگوشی کردی یادت بیافتد که
چه سرنوشتی انتظارت را خواهد
کشید،

تکلیف آدم خوارها هم مشخص شد.
زندگی روی برعکس هم دارد، هر کس
روزی جزای کار خود را خواهد
کشید، هر چقدر خوب باشی زندگی
دست از تلاش برای شادی ات
برنخواهد داشت.

آن سه قاتل اول به سختی مجازات و بعد اعدام شدند.

خیلی سخت بود خانواده های کسانی که به دست این سه نفر فوت

کردند. مادری بعد از 3 سال انتظار

وقتی مطلع شد فرزندش چگونه با بی

رحمی کشته و خورده شده دیگر

نتوانست تحمل کند و سگته را

زد.....خیلی از این موارد بود ، خانواده

ها پیده شده بودند و همه درخواست

مجازات سخت و اعدام بودند

هر چقدر این صحنه های زندگی که بد

بود ولی برای خانواده ای انیس همه

چیز به خوبی و خوش گذشت...در این

دو سال امیر موفق به ازدواج با ساحل شد، و بعد از ازدواجشان مطلع علاقه اش دو طرفه بوده است و بعد از 7 ماه ساحل بارادر شد و زندگی اش شیرین تر! در بیخ گوش آنها کامیاری بود و با هزارتا التماس از سوی انیس، انیس که قلبش شکسته بود او نمی دانست کامیاری واقعا عاشقش است یا خیر؟ البته مطلع شده بود که او چنار را می خواسته، پس از او اثبات عشق خواست.

دوست انیس با پیمان ازدواج کرد و با شوهرش مشغول تحصیل شد.

از قضایی همسر مرحوم محسن
رحمانی با خواهرش بای همیشه از
ایران رفتند.

اتفاقات خاصی هم در این دو سال افتاد
که عشق و علاقه را بینشان بیش از
پیش زیاد تر کرد.

سارینا با درد مرگ عاشق و معشوقی
تنها یادگار را محسن با آرزوی خوبی
از ایران برد و این بود تمام خوشی
ها.

{کاش بدانیم، تمام خاطرات در کجای
مغز و دلیمان...}

خاک می خورد}....

(زبان حال انیس)

صدای کل کشیدن خانم ها کم بود پرده
ای گوشم را پاره کند، مادرم را صدا
زدم و گفتم: آه مامان بسته دیگه کر
شدم.. بهشون بگو کم داد بزنن این
کامیار کوش؟ مثلا عروس شما!!!

مادرم اخمی کرد و گفت: عه انیس زشته
یک وقت می شنون خیر سرت
عروسیته ها دو دقیقه خانم باش، الان
تموم می شه.

من: چشم مامان خانم دارم بهت می گما
فقط دو دقیقه خانم می شم بعدش اگه
مهمونا رو گاز گرفتم چیزی نگی ها...

مادرش زد بر صورتش وگفت: تو کی
می خواهی آدم بشی تمام امیدم این بود
که ازدواج کنی آدم می شی ولی نه
فکر نکنم تو آدم بشی طفلک کامیار تا
الان کم زجر نکشیده باز هم بخواهد
بخاطر تو زجر بکشد خدا به دادش
برسه.

با صدای اعتراض مادر لب زد: یامان
مامان، بفهمم ادیتش کردی می کشمت.
نالیدم: مامان !

مادر: یامان!

بعد هم انگار نه انگار منی وجود دارم
، گذاشت ورفت... بغ کرده نگاه زنان
و کودکان کردم.

ساحل باخنده ای که سعی در کنترل
کردنش داشت به سمتم، آمد... حسابی
چاق شده بود دیگر کم مانده بود فسقل
عمه بدنیا بیاید، آخرای بارداری اش
بود هنوز نمی دانستیم جنسیت بچه
چیست؟ البته این را هم بگویم خودشان
نخواستند بودند، این برادر زن دلیل من
امیر گفته بود بهتره ندونیم جنسیت
بچه چیه! بزاریم بعد 9 ماه، و بعد
از اینکه بچه بدنیا آمد سوپرایز بشیم..
ساحل: عروس خانم چقدر شما
اخمویید؟

من: ساحل دارم دیوونه می شم! خیلی
سروصدا هست این کامیاب هم سه

ساعته رفته دست به آب ،انگار
دستشویی ندیده.

ساحل زد زیر خنده.

با صدای کامیار به سمتش برگشتم.

کامیار: باور کن دستشویی دیدم، آخه تو
نمی دونی که چیه! چه خبره؟ وقتی یک
عروسکی مثل تو کنار آدم بشینه، دیگه
اون آدم از شدت استرس و زیبایی تو
،تتهایی جایی که می تونه بهش پناه
بیاره،(خنده ای کرد و ادامه داد: اونجا
دستشویی!

خودش، ساحل پقی زدند زیر خنده، کم
بود خودم هم بخندم که سریرا احم
کردم.

من: که اینطور.

با لبخند زیبایش سری تکان داد و
روی صندلی کنارم نشست. ساحل لب
زد: ایشالله به پای هم پیر شید .

کامیار: خیلی ممنون دختر دایی .

من: ممنون ساحل جووون.

ساحل تبسمی کرد و از کنارمان
رفت. لحظه ای سکوت شد بین من
و کامیار، که کامیار ناباور لب زد: امشب
واقعی!؟ یا من توهم می زنم.... (برگشت
و عاشقانه نگاه کرد و گفت: حتی تو هم

برام یک رویایی، یک خواب! انگار
دیوونه شدم، راستی انیس چی شد که
با من ازدواج کردی، با من حرام...
نگذاشتم دیگر حرف بزند؛ آخر داشت
چرت و پرت می گفت او مرد زندگی من
بود این وصله ها به او نمی چسبید،
من: تمام جوابی که دارم بهت این که
من دوست داشتم و دارم تنها دلیل با تو
بودنم تنها دلیل ازدواجم تنها دلیل
زندگیم این کامیار .

کامیار با لذت چشمانش را بست و باز
کرد. من: واقعا دوست دارم.

کامیار با صدای گیرایش گفت: آخ انیس
نگو دیگه بس کن، اگه بدونی با این

چند تا جمله چقدر منو بی تاب و بی
قرارم کردی دیگه ادامه نمی دادی
،مرسی که دوستم داری مرسی که
جواب دل بی قرارمو دادی،مررسی
راستش می خوام بهت تو این شب
قشنگ یک اعترافی کنم....(نگاهش
کردم ،شوق داشتم تا حرف بزند
بگوید.)انیس!می دونم که تو این
دوسالی که گذشت و تو منو قبول نمی
کردی که با من باشی کنارم باشی بشی
همسرم و خانوم خونم،حق بهت می
دادم تو حق داشتی،همه ای عاشقا
همیشه خودخواه می شنند(خنده ای
کرد)منم خودخواه بودم دلم می

وخواست همه چیز تو مال من باشه
فقط من! من چنار رو هیچ وقت دوست
نداشتم اصلا، ۷ سال پیش وقتی تو رو
تو بالکن از تو حیاط دیدم دلم برای
نگاه و موهای خرماییت ضعف رفت
،من و امیر هم جدا از دوست با هم یک
برادر واقعی بودیم دلم نمی خواست از
اعتماد امیر و رفاقت برادری مون
سواستفاده کنم ، ولی هیچ وقت
نفهمیدم چرا قلب بدبخت من پیش تو
نگاه تو اینقدر بی قرار و بی تابه! دیگه
داشتیم از عشق تو می مردم و لقبی که
مردم بهم می دادند همه ای این ها
منو تو این عشق نا امیدتر می کرد

دیگه اون آخرا قیدتو زدم گفتم من به
تو هیچ وقت نمی رسم ،چسبیدم به
چنار(پوزخندی زد دستی بر موهایش
کشید)که با مخالفت محسن روبرو شدم
ناراحت بودم، نه اینکه فکر کنی چرا
نمی زاره با چنار ازدواج
کنم؟ نههههه،تنها دلیل ناراحتیم اینکه
وقتی آدمی مثل محسن چنار و بهم
نمی ده چناری که تو محل دختر خراب
تلفظ می کردند ، اونوقت تو رو بهم
بدن تویی که پاکی،خانمی!ومهم تر از
اون درسته که من هیچ چیزی نداشتم
نه خونه نه ماشین،ولی خدا رو داشتم،
سوختم خیلی بد سوختم!من اگه چنار

رو دوست داشتم تا حالا صد دفعه
بهش می گفتم که چقدر دوستش دارم
!تو این دو سال تونستم کاری برای
خودم دست و پا کنم و مهم تر اون با
کمک دایی یک خونه ای گرفتم
،بیخشید انیس که سرتو درد آوردم
فقط خواستم بهت بگم تو تنها عشق
زندگی منی فقط تو!!

لعنتی کاش می دانستی تو هم با این
حرف هایت من را بی قرار و بی تاب
ساختی! کاش عشق منطبق سرش می
شد... کاش!

من: کامیاررر.

کامیار: جانم خانم.

من: دوست دارم.

کامیار لبخندی زدوگفت: من بیشتر
خانمم دوست دارم.... خیلی بیشتر.

در نگاه هم ، بدون توجه به اطراف
مان ، سرمان کم کم بهم نزدیک می
شد. که با اخطار ساحل خجالت زده
نگاه همدیگر کردیم. واز هم فاصله
گرفتیم.

ساحل: عههههه اینجا جای اینکار است
شیطونا، (یک نگاه به ساعتش انداخت
وادامه داد: اوووو کامیار بدبخت شدی
تازه ساعت ۸ شب شما تا ساعت ۱

شما اینجایی و این یعنی اوج

بدبختی!!

چشمکی زد که کامیار اخم شیرینی
کرد.

ساحل خنده ای کرد و رفت، خودمان هم
خنده مان گرفته بود.... ما هم هر
دو فقط لبخندی زدیم و دستان هم را
محکم گرفتیم.....

من دلم را در بهای سنگین دلت
دادم، تمام زندگی ام تو بودی، پس
نگریستم در تو* تا عشق را بیابم.

.....

(زبان حال ساحل)

بعد از اینکه انیس را با دلتنگی و گریه
راهی خانه ای بخت روانه کردیم، با
امیر به سمت خانه رفتیم. در راه امیر

با ذوق گفت: امشب بهترین شب
بود، بهترین رفیقم برادرم و تنها خواهر
شیطونم باهم ازدواج کردند، این اوج
خوشبختی! بعد نقطه و آتیش خوشبختی
هم می‌دونی چیه؟
من: نه.

امیر: اون هم تویی و بچه‌ای که داخل
اون شکمته! ولی خوب مهره‌ای اصلی
خوودتی خانم، من تو رو آسان بدست
نیاروم، می‌دونی که چقدر رفتم
و او مدم تا تو رو راضیت کنم.
خنده‌ای کردم و گفتم: بله آقا ولی خوب
ما خانما ناز داریم، یک دختر ناز داره
دلبری داره.

امیر دستم را گرفت و بوسید. امیر: منم
میمیرم برای این همه ناز، تو فقط ناز
کن.

چشمک جذابی نثارم کرد و که با لگد
ریزی که شکمم خورد شوکه زده از
جایم آرام پریدم امروز ۸ بار است که
این لگدها را حس می کنم. امیر متعجب
و ترسیده از حالت من، ماشین را
یکجای خیابان پارک کرد برگشت سمت
و گفت: عزیزم چی شد؟

من: امروز ۸ بار که این کوچولو به
شکم لگد می زنه.

امیر اول در شوک حرفم بود که کم کم
از شوک درآمد لبخندی با ذوق

زدوگفت: الههی بابا قریونش بشه
(نگاهم کرد، عیق!) فکر می کنی
جنسیتش چیه؟ چی می تونه باشه!
من: حس می کنم پسره، مثل باباش
شیطون!

امیر خنده ای کردوگفت: ولی من حس
می کنم دختره؛ شبیه مادرش عین
فرشته هست...

اخم شیرینی کردم وگفتم: نخیرم پسر.
امیر: اشتباه نکن این بچه دختره.

من: چرا دختره؟

امیر: چون من می گم.

لب زدم: خودخواه!

امیر ماشین را روشن کرد و در همان
حال گفت: می دونم ولی منم دوست
دارم دختر باشه، یک دختر شبیه
خودت زیبا و دلبر.

(از زبان راوی)

زندگی همیشه یک روی ندارد بلکه دو
روی جداگانه دارد، زندگی فرصت
دوباره هایی است که ما آنها را بعد ها
میابیم. مثل همیشه اشتباه با ما است
، و خدا خودش می داند سر نوشت
و تقدیرمان چیست؛ چنار و خواهرش
و تنها یادگار محسن، دختر کوچولوش
برای همیشه همان 2 سال پیش از
ایران رفتند، شاید باید محسن می

مرد، و کامیار ناراحت و دیوانه وار وارد
آن ویلا می شد، همه چیز یک
حکمتی دارد حکمتی که ما از آن ها
خبر نداریم و بی اطلاعیم! زندگی
زیبایی اش به یهویی بودن های معجزه
هایش است؛ که یهویی معجزه رخ دهد
، و ما در شوک اتفاق بمائیم.... زندگی
نهایت زیبایی، انگیزه های درونی
است.

{چند سال بعد}

(زبان حال انیس)

کامیلای 2 ساله را در آغوشم گرفتم
و در همان حال کامیار را صدا زدم که
بعد 5 دقیقه حاضر و شیک کنارم
ایستاد.

من: به به چه قدر جذاب شدی، البته اینم
بگما تو جذابی با این تیپی که زدی
جذاب تر شدی.

لبخندی زد و خم شد اول گونه ای من
را و بعد گونه ای دخترش کامیلا را
بوسید همیشه همین طور بود اولویتش
اول من بودم و بعد همه....

من: دیرمون نشه؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را
به سمت در هدایت کرد.

کامیار: نگران نباش دیرمون نمی شه
بعد هم طرف کیه مگه، خان داداشته
دیگه!

اخم شیرینی کردم. همیشه من را با
خانواده ام مخصوصا برادرم اذیت
و حرص میداد. (خب ما دخترها روی
خانواده هامون حساسیم، چیکار کنیم.
بعد هم آقایون هم همینطورن نه فقط ما
خانما)

من: خجالت بکش کم از خان داداش ما
حرف بزن، تو روزی از داداش ما
حرف نرنی روزت شب نمی شه؟

در حال در ماشین را باز می
کرد، گفت: راستی اش نه، داداش تو

زیادی (0 خنده ای کردو ادامه داد: رو
مخه!

صدای اعتراض بلند شد که بلند تر
خندید.... به کامیلا نگاه کردم او هم
ریز ریز می خندید.

لپش را محکم بوسیدم و گفتم: پدر
سوخته اون دایته ،تو هم عین بابات
آتیش سوخته هستی هاااا.

با این حرفم بیشتر خنده اش گرفت
،بیشتر در آغوشم فشردمش، و در
ماشین را باز کردم و سوار ماشین
ماشین شدم.

کامیار ماشین را روشن کردو به راه
افتاد، در راه کمی به سرنوشت زندگی

نگاهی انداختم.....بعد از یک سال
زندگی مشترک با کامیار که واقعا طبق
گفته ای حرف هایش،من را خوشبخت
کرد و من خوشبختی و خوشبخت بودن
را با تمام وجودم حس می کنم...بعد از
یک سال زندگی،من باردار شدم و حال
صاحب یک دختر خوشگل به اسم
کامیلا شدیم،کامیلا بسیار ششویون
و خوش خنده استانگار شبیه کامیار
است تا من.

الان هم داریم به خانه ای خان داداش
می رویم....گفتم خان داداش یاد
فرزندش افتادم بعله بعد از 9 ماه صبر
کردن برادرم صاحب دختری شد که

بیشتر شبیه ساحل است تا برادر، و با
ورود دریا به زندگی شان آنها هم طعم
خوشبختی را به معنای واقع چشیدند
زندگی با وروجک های شیطون بسیار
زیبا است.

.....

یک تیکه کیک برداشتم و گفتم: خب
دیگه چخبر؟

ساحل لب زد: هیچ زندگی!

برادر: چرا خبر هست، ما داریم و میریم
مشهد پابوس آقا.

دلم ضعف رفت کاش می شد ما هم می
رفتیم. نگاه حسرت بارم را روی کامیار
انداختم تا نگاهم را دید، چند لحظه

عمیق نگاهم کرد و بعد روبه برادر
گفت: داداش حالا کی میرید؟
برادر: دو روز دیگه...

ساحل: کاش یک همسفر داشتیم
اینجوری بهمون خوش می گذشت.
کامیار لبخندی زد و گفت: منظورت چیه؟
ساحل: منظورم این که بیاین با هم
بریم .

برادر: دقیقا بیاین باهم بریم اینطوری
بیشترتر بهمون خوش می گذره
و برامون یک خاطره می شه.
لب زدم: آره خوبه (روبه کامیار با
عشوه گفتم: کامی جون بریم؟

ابروهای کامیار پرید بالا. برادر وساحل
ریز خندیدند.

کامیار لبخند معنا داری زدوگفت: هر
چی خانومم بگه میریم.

من: قریون شما .

کامیار: خدانکنه عزیز دل کامیار.

برایش با دست بوس فرستادم.

او هم دستم را گرفت و فشرد.

با صدای ساحل هردو به خود آمدیم

نگاه برادر وساحل کردیم.

ساحل: اووووو چه رمانتیک (روبه

برادر ادامه داد: نه امیر؟

برادر که با عشق نگاه من می کرد
گفت: بله خب خواهر من تکه ، (با
شطنت ادامه داد: شوهر داری شم
خوبه.

اعتراض کردم: داداش!

همه اشان زدند زیر خنده.

بعد از آن سرو کله ای کامیلا و دریا
پیدا شدند و به جمعمان پیوستند.....

تمام خوشبختی بودن انگیزه ، هدف

است. هدف من خانواده ای من بود

، هدف من عشق کامیار بود و تنها

فرزندم کامیلا، زندگی یعنی

همین! آخرین برگه ام زندگی ام همان

قاصدکی بود که من را در راه عشق
گذاشت.

(تمام)

امیدوارم لذت برده باشید.

یک داستان هیجانی، طنز و معمایی!

برای برقراری با نویسنده:

{09013155890}

اساعت 3 بامداد